اهدائی
به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

لله الحمد و المنه درین آوان میمنت توامان

کتاب مستطاب دیوان میرزا عبد القادر

بیدل

در ولایت تاشکند در چاپخانهٔ پورصوف

بزیور طبع آراسته و پیراسته گردید

Дозволено цензурою С. Петергургъ
14 Августа 1899 года.
Типо-литографія бр. порцевыхъ
въ ташкентѣ.

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۰۶۹
رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۹ د ۹۳۱ ب ۸فا۱/۵
سرشناسه: بیدل دهلوی، عبدالقادر بن عبدالخالق، ۱۰۵۴-۱۱۳۳ ق.
عنوان قراردادی: [دیوان]
عنوان: دیوان بیدل
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: تاشکند ناشر: چاپخانه پورصوف تاریخ نشر: ۱۳۱۹ ق
صفحه شمار: ۱۶۸ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۲ x ۱۳٫۲ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: اهدایی تاریخ ثبت: دی ۱۳۷۵
یادداشتها:
موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۲ ق.
شناسه(های) افزوده: الف. عنوان.
فهرستگار: اسرار تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

اهدائی
به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بسم الله الحمد والمنه در این آوان میمنت توامان

کتاب مستطاب دیوان میرزا عبد القادر

بیدل

در ولایت تاشکند در چاپخانه پورصوف

بزیور طبع آراسته و پیراسته گردید

Дозволено цензурою С. Петергургъ
14 Августа 1899 года.
Типо-литографія бр. порцевыхъ
въ ташкентѣ.

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ۱۴۵۰۵۸

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: دیوان بیدل
مؤلف: عبدالقادر بیدل دهلوی
موضوع: شعر فارسی زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۱۹ ق محل چاپ: تاشکند
شماره عمومی: ۶۰۹۹ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری: اهدائی تاریخ
طول: ۲۲/۱ عرض: ۱۳/۲ شماره صفحه ها: ۱۶۸ صفحه
ملاحظات

ТИП.-ЛИТ. БР. ПОРЦЕВЫХЪ

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میباید نگاه آنجا

بیا ای غافل از شرم سحر خیزان اقلیم
تبسم تا کجا چیند بساط دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش تا آسوده سازندت
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد در قفس پنهان نگاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن
شکست رنگ کس آیینه ندارد در کلاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزی نمیگردد سیاه آنجا

بکنعان معنی کسی نندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری بالید تا گام نگاه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت بساط آرای آزادی
بسنگ آید مگر انجام که عذر خواه آنجا

زمین گیرم بافسون دل بی‌مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد براه آنجا

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدهد عریان ما

فیضها بیجوش شد از خاک غبار بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما

در تماشای ثبات رنگ شمع هر جا میروم
هیچ ما یکقدم بیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نگرد
از تحیر بسکه بر یکموج شد طوفان ما

از شهادت انتظار انبساط حیرتیم
زخمها واماند خمیازه در میدان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ما گردانده آخر میشود دوران ما

سوخت بیش از ما درین محفل چراغ اعتبار
هیچ یعقوبی نیابی بیت در کنعان ما

مطرب ساز تظلمی داد خویشیست
شعله میشود جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثبات نداشت
رفتن ما کی پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم نهیم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد دست بیدل حسن قربان ما

ز رحمت باز که بیند خراب آباد و غار تنها
بحیرانم فرو بردا ستم گردم غبار تنها

سواد نامه ام نم نیست در منع صفای دل
غبار معنی الفت نباشد از غبار تنها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هر جا سویدا جوش زد دریا تنها

هجوم داغ شوقت کرده ایجاد شکست من
عرق گل برست هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست رنگ گل از تبسم عالمی آگه
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امن است گرداب
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسودن
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

غیر وحدت بر نیاید همت عرفان‌ها
دامن خویش است چون صبح اکلیل دامان‌ها

شوق در بیدست و پایی ما تو طی بس
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان‌ها

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند
نامه آهیم و لیکن با همان عنوان‌ها

زیر دستی مصرع زلف مسلسل خوانده ام
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان‌ها

یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست
سادگی ختم است چون آئینه در بستان‌ها

در طپیدنگاه امکان سعی نظاره ام
از غبار مستوار ره لب برخوان‌ها

مغتنم دار ای شرر جولانگه غنچه تنگ
تنگی فرصت بغل وا کرده در میدان‌ها

جلوه گر گاه رست تا حصه فانی کام
به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ها

مدعا از مهر لب نگذشته میسوزد بعشق
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ها

بیدل از حیرت زبان در دهن فهمیده نیست
آینه میپوشد مشت بلهٔ عریان ها

بیدل از حیرت
زبان در

بهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا
هر خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا

نقیم نار رسا باش میش از خاک گو آتش
اگر سعی هر دو عالم جوش زند عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره طوفان جوش دارد
شکست رنگ امکانی که گر یک دل طپید اینجا

گداز نیستی از انتظارم بر نمی آید
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگ عمری چه گویم
نوای میرسد گر نبض هوا شنید اینجا

ز جنون وحشت سر آینه اشک تیمم
که در بیدست و پایی ها مرا باید دوید اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم
که هر جا بینوائی سوخت دود سر کشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوب گر دارد
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپیدنهای نفس جرس تحقیق میگوید
مها از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
مها با سعی شکست بال و پر توان رسید اینجا

کرده‌ام بی‌مشق حیرت سر موزون ترا
ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا

خاکها در انجمن میبایدم بر سر زدن
بسکه اپر پوشید نقش پای گلگون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
ره مژگان چه فریاد است محزون ترا

شور استغنا برون از پردهای عجز نیست
رشته ما سخت پیچیده است آه قانون ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا

هرچه میبینم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
چشم آهو فرو برده است هامون ترا

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی از بند غفلت وا نرسته چون من اینجا
دو عالم یکدر باز است و هجوم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمین گیرم
بمعنی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد موی امید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

بدل نقشی نمی‌بندد که با وحشت نه پیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آیینه دید اینجا

مرا از بدبریهای الاحق حاصل نشد ورنه
بهار سایه رنگین تر از گل شد پدید اینجا

کفن

کفن هر شهید بینوایان خونبها دارد
ز عریانی برون آ گر توان شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

گر از موی میان شهرت دهد نازک خیالان را
کهی از چین ابرو بسته خواند بیت علیا را

دل از خود میرود بگذار تا مست فنا گردد
جرس آخر بمنزل میکشد گم همرهان ما را

پر پروانه از آتش خانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

در آن وادی که خاکست اعتبار جهل و دانشها
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را

قناعت پیشه کن هشدار کین حرص غنا دام است
کمین گاه هوسها کن وضع بی‌سوالی را

بجنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی‌افتد
که چینی خاک گشتا شود قابل سفالی را

چه امکانست بیدل از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است اینجا شب قبالی را

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
تار و پود کفن موی سفید است اینجا

غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون نرود از قفل کلید است اینجا

بگذر از رنگ که آیینه اقبال صفاست
بر چهره آتش شب عید است اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا

بهمه تعطیل صفت نقص کمال دانست
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا

گر جنون عشرت عیش دگر از تحریر است
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا

زینمن چمن هر رگ گل دامن خون آلوده است
حیرتم گشت ندانم که شهید است اینجا

بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانهٔ ما دام راه خویش داند ریشه را

عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
نالهٔ یک نی بآتش میدهد صد بیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاده است
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد تمیز بها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

محفل زاهد بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زهی سودای شوق تو نمک پنهان مشربها
بیادت آسمان پر میطپد چون حشر یاربها

چو آهنگ جرس رفته بسنگر خانه جولانی
جرس از یک نعره وارستن طپید غوغای قالبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است اینجا در صفای نقش مطلبها

ز گرد وحشت وامانده بختان نقش میبالد
تبسم فاش شد صحبت چمن دامن شبها

بخاموشی توان شد ایمن از اندازهٔ بحثها
نفس دزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سخن را گوش رخصت بود گویا بستن لبها

بهار آبستن عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

برنگ غنچه سودای خط پیچید دلها را
رگ گلدسته شیرازه شد جمعیت دلها را

خرامت بال شوقی داد در پرواز حیرت را
اگر چشمی قدح در چشم دارم سرو مینا را

که شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را

در نخیل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنون افشانده بر ویرانه‌ام دامان صحرا را

ندارد حال ما اندیشهٔ ماضی و مستقبل
اگر خواهی که گردی جلوه گر آیینه کن ما را

نه از موج نسیم است اینقدر جوش مینائی
اگر آزاده با ناله پیوند اعضا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی‌بندد
که کم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بداماننت
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهٔ آیینه بیرون کرم جا را

مآل شعله هم داغ است اگر آسوده‌ای خواهی
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را

نشأه هستی غیر از نام آنهم تا تو بیدل / جهانی هیچ شمار نقش باطل عقبا را

خاکسار تو طپیدن نکند آغاز چرا / جوش آبله بر تن دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود / هیچها بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر ما را چیست / خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حباب است نظر وا کردن / هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگ است / نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گر نه ساز نیست یقین رابطهٔ محرم و گل / شکوه شد زمزمهٔ مطلع ناساز چرا

با نیاز ار کراز عیب و هنر مستغنی است / حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند / آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا

بیدل آئینهٔ معشوق نما در بر تست / این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

هستی بطپش رفت اثر نیست نفس را / فریاد که زین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید و گر نه / از کسب یقین معنی توان کرد هوس را

رفع هوس زندگیم باد فنا برد / دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد / چون صبح بپرواز نهفتیم نفس را

هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت / این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان / اینجاست که عنقاست ته بال مگس را

دریای خیالیم نمی نیست در اینجا / جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آئینه خواندیم / جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است / وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم / هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم نزند سلسلهٔ ناز کریمان / محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم / رنگیست بگرد سر قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم / آئینه گری کار کمی نیست در اینجا

بیدل من بیچاره و معشوق پرستی / جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را / بخود دیگر دراز آخر زبان چون دو لبها را

هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن / تمنایت نگه در دیدهٔ خون شد تماشا را

سفید از حیرت است این انتظار استخوان من / مرا یارب بناوک در کوچه دل کند جا را
غبار رنگ ما را عاجزی بالی نزد ورنه / شکست طره اش عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل هیچ گریبان نمیگردد / گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
خزان چهره بس شد بهار آبروی من / گواه فتح دل دارم شکست رنگ اعضا را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد / به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه صحرا را
الهی کم نگردد از سر ما سایه مستی / که با صهبا به پیشانی سجود نیست مینا را

بزم وصل از شوق فضول ایمن نیم بیدل
مباد ابرام تمهید تغافل گردد ایما را

بوی وصلت گر ببالاید دل ناکام را / صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طائر آزاد ما گر بال وحشت واکند / گرد باد آیینه سازد حلقه‌های دام را
دیدن هنگامه هستی شنیدن سرنوشت / وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند / مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا چون موج می مشرب پریشان فقیرم / رشته شیرازه ما ساز خط جام را
پختگیها خواهی بدرد بینوائی صبر کن / آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگیست / شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را به ساحل همنشینی تهمت است / بیقراران تندر منزل کجا آرام را
شعله ما دور گرد الفت خاکستر است / دوش وحشت برندارد جامه احرام را
شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن / ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش / پرده زنبوریست اینجا چشم بادام را

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
جستجوهای نفس آغاز کرد انجام را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را / پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید / خوش آن رهرو که در دامان دی فکند فردا را
ز درد مطلب ما باید گریه سر کردن / تمنا آخر از خجلت عرق گل کرد سیما را
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی / سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد / ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار است / صدا گل نیست یکسر ساغر نقش قدمها را
با آگاهی جهان امکان بست گردد جمع خود داری / که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
در این گلشن چو گل یک پر زدن جهد است سامانی / مگر از رنگ یابی نسخه بال افشاندها را
فلک تکلیف حاجت گر کند فال قناعت زن / که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

ز نا کنهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان است بعد بیدل
ز دود خویش باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

بعرض مشق در تحریر باریک چینها
ز مو یکگشت حیرانها بلب دارند چینها

مرا از ضعف پرواز است سیر آسمان و زمین
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینها

نیاز من عروج نشئهٔ ناز دگر دارد
سپهر آورده بر آستانت از جبینها

دل رم آرزو مشکل بحیرت مجبور نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از جنبت کمینها

نفس در دود نیم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاده صید مطلبم ز دام چینها

غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوتهٔ آستینها

خروش این جهان از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفست اکسیر علت فریاد چینیها

طرتوع لربایی جهان نیز رنگ میخواهد
بجسم محض نتوان پی بکنه نازنینها

دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
براه دوست خاتم کو ما را بد نگینها

مگر از فکر عقبی باز کم تا بخویش آرام
مرا از خط سخت دور افتاده ام از دور بینها

دم تیغیست بیدل لالها باریک سنجی
زبان خامه ام شق دارد از حرف آفرینها

ای آرزوی مهر تو سیلاب سینها
برهم زنم کدورت سنگ آبگینها

آتش پرست شعلهٔ اندیشه ات جگر
آیینه دار داغ هوای تو سینها

از حیرت صفای تو خونست میچکد
اشک روان سطر ز چشم سفینها

در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دمد نفس آبگینها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت فی ذات ازکینها

تا پایهٔ ز قصر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک برد زینها

بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار هرزه خیالت دفینها

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

از شوق تماشای تو در سینهٔ صحرا
همچون دل بیتاب تپان ریگ روانها

با زمزمهٔ حمد تو قانون جهان لا
افسرده چو خون رگ تار ربابها

آنجا که بود جلوه گه حسن کمالت
چون آینه محوست یقینها و گمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت / گم گشته اثرها بتکاپوی فغانها
با قوت تایید تو تحریک نسیمی / بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در چارسوی دهر گذر کن که ز خجلت / لبریز شد از حیرت آیینه دکانها
بیتاب وصال است دل اما چه توان کرد / چشم است بیطاقت گره رشته جانها

در سینهٔ بیدل بنجو یکدل پر خون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل حیرتی کرده ما را / تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را
زغنچه تهی شد کنار گرنه ز تو لبریزند / دگر برای چه آغشته کرده ما را
خراب میکند عالم خیال توام / چه مشربی که قدح نوش کرده ما را
ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت / تو مطراوی اگر جوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است / چه گفتنیست فراموش کرده ما را
اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی / به نیم شعله که خاموش کرده ما را
برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی / که حکم خفت شده محو هوش کرده ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب / تمام آبله بر دوش کرده ما را
چو چشم چشمهٔ خود حیرتی داریم / تو ای مژه ز چه خس‌پوش کرده ما را

نوای که خاکیم بکف قلم بیدل / کجاست عبرت اگر گوش کرده ما را

ای که تکاپوی سراغ تو نشانها / وامانده اندیشهٔ لای تو مکانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها / خاموش نفس عرض نیاز تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون / لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور / دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر / واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
بر اوج عنایات نه سپهر گنبدی / بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آن کیست شود محرم اسرار حقیقت / آیینهٔ خویشند عیانها نهانها
آنجا که فشانی اسرار تو گردد / پیمانه کش جوش بهارند خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت / تا از گل خورشید تو دادند نشانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم / اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ و همند گمانها

ای موج زن بهار خیالت ز نهانها / جوش پری نشسته برون ز آبگینها

١٤٥٠٥٨

٥٠٧٩

جوش تو بیشه‌زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینه‌ها

سودای تو گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

بر خرقهٔ نیاز گدایان درگهت
نازد بفخر بر طاوس سر پینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینه‌ها

نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دل لا محبت تو همان خاک رد است
ویرانه را غنا نرسد از دفینه‌ها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمیشودش حرف کینه‌ها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس جبهه که شد خاک نشد محرم اسرار
آئینهٔ ما نیز غباریست ازانها

از یاد تو هوئی نه و بر ساغر دل ریخت
دارد نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال بخمیدن
چون تیر توان جست بپرواز کمانها

تا دم زند از رمز کمال صنعت
حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از حسرت کرانها

ماهیچو شرر بال گشودیم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

جنس اشکیم و شکست آینه دارست اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوارست اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیداییست
هر که رو تافت ز آیینه دوچارست اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خمارست اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آینه دارست اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می‌آید
تا کجا رنگ توان ریخت بهارست اینجا

دامن چیده گرینم دشت تنزه دارد
چاک صیاد گل از خنده شکارست اینجا

عشق میداند و تقدیر گرانجانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

گداز گوهر عجب بادهٔ نابست شبنم را
نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

بگرد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در پردهٔ خوابست شبنم را

به هر جا می‌روم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان یک دست سیلاب است شبنم را

نگردد غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
که از جستن چکیدن سیر دریاهاست شبنم را

گل انشا کم اگر منظور جانان شد عجب نبود
که در چشم خورشید جهان‌تاب است شبنم را

خط خوبان کند غفلت اهل نظر پیدا
رگ گلهای انگلکش رگ خواب است شبنم را

فضولی‌ها کنم در انتظار مهر تابان شب
گرفتم چه بردارد که جا تاب است شبنم را

به وصل گلرخان نتوان کنار عاشقی جستن
که در غنچه عشق من ز خون در جگر آب است شبنم

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را

میخورد خون نفس در دل غم پرور ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

بسکه چو شمع بغم گشته نما یافته‌ایم
شعله لا موج طراوت سحر ریشهٔ ما

سختی دهر ز دست دل ما زینهار است
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است
سعی بیجاست بجز جان کنی از تیشهٔ ما

شغل سودائی و مستوری احوال بلاست
کاش آرایش بازار دهد پیشهٔ ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

چشم امید نداریم ز گشت دگران
دل ما دانهٔ ما ناله ما ریشهٔ ما

بیدل

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

یک آه سرد نیست بس از جگر برا
سرکوب پرفشانی چندین سحر برا

با نشئهٔ حلاوت درد آشنا نه
چندم به ناله پیچ مرا تا شکر برا

ای مدعی حریف ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی هیچ جگر برا

غیرت از نتایج طبع درست نیست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا

پرواز با نشانی از ریشهٔ مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برا

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
نشکسته طرف امن سنگ شرر برا

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم ز نفس بیشتر برا

نا صافی دلت غم اسباب می‌کشید
آیینه صندلی کن و از درد سر برا

کثرت جنون معاملگیهای وحدت است
یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برا

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالا نظر برا

بیدل تمیز تا این قدر افسون کلفت است
آیینه بشکن از غم عیب و هنر برا

آیینه برخاک زد صنع یکتا	تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم	خجلا بهر رنگ کردیم رسوا
گر پیک بختیم سودای شعفی	چندانکه خندید آیینه بر ما
از عالم فاش بیکه گشتیم	پنهان نبودن کردیم پیدا
ما و رعونت افسانه کیست	تا زپری بست کرد این مینا
آیینه داریم محروم عبرت	دادند بر ما چشمی که مگشا
درهای فردوس وا بعد امروز	از بیدماغی گفتیم فردا
کثرت نشد محو از ساز وحدت	همچون خیالات از شخص تنها
گوهر گره بست از بی‌نیازی	هستیکه شستیم از آب دریا
گرجیب ناموس سنگی نگیرد	درچین دامن خفته است صحرا
حیرت طراز است نیرنگ سازت	تمثال اوهام آیینه دنیا
وهم تعلق برخود مچینید	صحرانشینند این خانمانها
موجود نامی است باقی توهم	از عالم خضر رو تا مسیحا

زین پایه منزل لاچه حاصل	همخانه بیدل همسایه عنقا

بدزد

٥

بدزد گردن کلاه تمیز برفراخته را	بوهم تیغ مغرسا نیام آخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست	نگون کنید علمهای برفراخته را
درین بساط ندامت چو شمع تو کم کن	قمار خانهٔ امید رنگ باخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است	نیاز خواب کن افسانهای ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن حلاوتیست اما	خیال بگذار و بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش	که رنجهاست بگردن سر فراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت	عرق شد آیینه آخر نفس گداخته را
حق است آیینه اینجا خیال ما و تو چیست	که دید سایه در آفتاب تاخته را
بطبع کارگه عشق آتش اعتماد است	کسی چه آب نهد آشیان فاخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست	ستم ترانه گربال نانواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت کوه ما بیدل
چو سجده هست امان عجز قد شکسته را

چشم صبح محو طاقت آزار کس از ما	کم نیست ملال بدر از نفس از ما
ما قافله نفس موج سرابیم	چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما
مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم	تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما

عمریست که بزم انجمن از ضعف دو تا ایم — علم حال رسانید بپای مگس از ما

پرواز کسی زین مزرعه یأس دمیدیم — بر چشم توقع بگذارید خس از ما

در گرد خیال تو سراغیست و گرنه — چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما

رنگ آینه الفت دل هیچ نپرداخت — قانع بدل چاک شد آغوش نفس از ما

مارا ننشانید کسی در سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما — بهار رفت و این خار و خس شد آینه ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین — همین مقابل مور و مگس شد آینه ما

بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین — چنین که نعل فرس شد آینه ما

فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت — چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما

بکام هیچ مژه نگشودیم سرگران حیرت — ز ناتمامی صیقل قفس شد آینه ما

گذشت محمل نازکه از سواد تحیر — که عمرهاست شکست جرس شد آینه ما

بفهم راز تو بیدل چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

ای خیال قامت آه ضعیفان زعصا — بر رخت نظاره‌ها الغرض از جوش صفا

ای خیال قامت آه ضعیفان زعصا — بر رخت نظاره‌ها الغرض از جوش صفا

نشئه صد خم شراب از چشم مست غمزه‌ات — خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا

همچو آیینه هزارت چشم حیران روبرو — همچو کاکل یکجهانم جمع پریشان از قفا

تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد — گرد خطت میدهد آیینه دل را جلا

بسته بر بال اسیر نامه پرواز ناز — خفته در خون شهید جوش گلزار بقا

از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق — از شکست طره‌ات آه میدمد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند — غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشئه‌ها بالیده هر مژگان زدن — در خرامت فتنه‌ها جوشیده با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت بر انداز نقاب — کیست کو همت کند بر هم زدن صبر آزما

گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را — مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد — سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را — از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان در دم نفس — میکند بیدست و پائی ناله تلقین سنگ را

چون صدا هر کس برون میرود زین کوهسار
آتش فهمید کفرخانه زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان رفتن
شیشه اینجا میکشد یک تحسین سنگ را

هیچ بیدار الا خواب گران زینده
از شرر تا چند خواهی کله سنگین سنگ را

صافی همت عیش آ از حد برون
هوشیار اگر جابت فی هر بر گیه بگزین سنگ را

خواب راحت میشود پا در رکاب از موج آب
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش ناله ایم و اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق را چو آینه در بر میکشیم ما

ظلم کند بصحبت ما دل زکین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما

زین عرض جوهری که در آینه هیچ ام
خط بر جریدهای هنر میکشیم ما

تا حسن عافیت شود آینه دار من
از داغ مهر چو شعله سپر میکشیم ما

ما ومن همکنار خیالیم و چاره نیست
آیینه ایم و عکس ببر میکشیم ما

اینجا جواب نامه عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آینه نقش بند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده بیکسیم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما

وحشت

وحشت متاع قافله کیست رفتنیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

انیست اگر تصرف عرض شکست رنگ
آیینه خیال بزر میکشیم ما

خاک بنای ما بهوا گرد میکند
بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را
جشن حیرت شده ساز نگه آهو را

ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم
بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شغل چه دهد ناله محروم اثر
تیغ با جوهر ما کرد سفید ابرو را

بسکه تنگست فضای چمن از ناله من
بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را

سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
تو ام جبهه خود ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن کسان وارستم
آخر انباشتم از غنچه دهن بدگو را

خال از نسبت رخسار تو شکین تر شد
قرب خورشید لب بام کند هندو را

صافی هیچ مانع تمیز دو بیست
پشت عینک شفا دت ساند رو را

تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم
رنگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

بیدل این عرصه تماشاکده الفت نیست
سبز کن دست دگر دشت رم آهو را

حیف است شد سعی دگر باده کشان را — یاران بخط جام به بندید میان را
ما صاف دلان شیشه شکن طبع درشتیم — بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیر است — گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
عالم همه یأس است و تو محجوب خیالی — بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر — با خیره گره ساخته ام خواب گران را
آسوده روان جاده تشویش ندارند — منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را
ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم — آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام — پرواز نگاه است تحیر قفسان را
دل جمع کن از کشمکش دهر و برون آ — کاین بحر ز آغوش گهر ریخته کان را
گردون همه پرواز زمین جمله غبار است — منزل ننماید اقامت طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارم — بیهوده برین جنس مخندید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

بسکه وحشت کرده است آماده مجنون مرا — لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
در سر از شوخی نمیگنجد گل سودای من — خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

داغ هم گر سینه ام بی حیرت دیدار نیست — چشم مجنون نقش پا بود دشت هامون مرا
ساز من آزادگی آهنگ آداب کیست — از تعلق تار زنجیر است قانون مرا
کو دم تیغی که در عشرتکده انشای ناز — مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا
از لب خاموش طوفان سخن باشد حلیم — این حباب از نفس دریاست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت — ناز بسیار است بر من بخت وارون مرا
داغ یأسم ناله را در حلقه حیرت شکست — طوق قمری دام زه شد سرو موزون مرا
عشق میبالد بسر ایام نقش عجز خویش — خاکسار زینت لیلاست بید مجنون مرا

غافلم بیدل ز کهنه ترکتازیهای حسن
سید مد خط تا کند فکر شبیخون مرا

شوق اگر بیباک سازد حسرت مستور را — عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد هر گه محو تسلیم است خون میخورد — از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را
چاره سازان گر صلاح از خود بیچاره اند — نیش سازد موم زخم خانه زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست — مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را
زندگانی شیوه عجز است باید پیش زد — نیست سر در دیدن از پشت دو تا مزدور را
عشرت گر نیست میباید بکلفت ساختن — دُرد هم صافیست بهر خوش مخمور را

غفلت سر ساز مستغنی است از اسباب جهل — خواب کوثر کی نه بندد دیده‌های کور را
در نظر داریم مرگ و از اول فارغیم — پیش‌ها دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار دهر عشق از وصل بر هم میخورد — زنگ باشد التیام آیینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش — بوی آخر میرود در قفس کافور را
در ترنم ذکر پنهانها بلند آوازه نیست — چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر دامن فشان خاکستر منصور را

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا — جگر میگدازد اشک و گیر دامن مینا
درین میخانه تا ساغر کشی ساز ندامت کن — گلوی بسمل من است فرش خندیدن مینا
زبان تاک دم میزد تجلای بیندد — ز برق می‌نمی‌خندد بگرد دامن مینا
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم — بطبع غنچه‌ها نکهت یا خود در تن مینا
خیال مستی آن چشم هر جا جلوه‌فروش آید — عرق پیرون شده شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودان خواهی دلی لاصیقد الفت کن — ز مستیها است موقوف بدست آوردن مینا
تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمیگیری — ز عشرت جام در خون میزند از شیون مینا
بجد بالیدنم گوهر هوای در قفس دارد — جلا میزاید از کیفیت آبستن مینا

مرا

مرا در چشم آهم الوداع ای رنج مجبوری — در امشب موج اشکی کم آمد دامن مینا
اگر سنگ رهت هوش است فال دیگر زن — بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا

بحرف ملایم زحمت دلها مشو بیدل
در هر جا جنس سنگ‌ها هست باشد دشمن مینا

بحیرت آینه پرداختند روی ترا — زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا
چه آفتی تو که از هیبت زبان شمع — بکام سنگ کند شکوه‌های خوی ترا
ز خار هر ذره صد رنگ موج گل جوشید — بدیده گر گذراند خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل — بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا
ز رنگ غازه فروشد شب ماه دان چمن — نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز تو ام آنقدر امید نبود — بزخم دل که توان کرد آرزوی ترا
ندانم از دل تنگ خسته مشتاق آه — ز غنچه‌ها بقفس کرد اندبوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد — بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا
بهار حسرت ما رحمت خزان نشد — شکسته‌ای نبود تهمت آرزوی ترا

در این چمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
ز شبنمی نخرید است آبروی ترا

کوتاهیست سلسلهٔ آه ما
آشفتگی بزلف رسا وا کلاه ما

صاف طرب زهستی ما درد کلفت است
از نفس چو آینه روز سیاه ما

در یاد جلوهٔ تو ز دست اوفتاده ام
تو حیرتست آینهٔ کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما در دیاسر کو
بر کی نیافتیم که گردد پناه ما

از خستگی آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده میروم
خارست اگر همه مژه ریزی براه ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد
باری درین چمن نفسی شد نگاه ما

هر جا رسیده ایم پری موج میزند
عالم طلسم یک عرق است از نگاه ما

در عالمیکه بیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل زبسکه با اثر عرض هستیم
گلگون نگردد در همه آیینه آه ما

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
کله خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفسی نومیدیست
ای ندامت نفسی سر رشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نکردی غافل
هر کجا شوخی یک رشته سیاهی دریاب

هله پیچیده که سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت دامان دادن
طوف آسودگی آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب تنعم چاهست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست گشاد مژه ایست
چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازیست آنجا
پا بخاکستر خود گیر و پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق
ما گیاهیم زما هم پر کاهی دریاب

دامن حیرت بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو و گه سر راهی دریاب

تا ازان پای نگارین بوسه گه ایجاد شد
جام در موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب

از دهانت بشنانیت هیچ نتوان دم زدن
سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب

جام گل از می رنگست جگر چون لاله داغ
وز نگاهت شیشهٔ می از نفس گلگون شبنم آب

صفحهٔ گلشن نبندد نقش نکهت در خیال
ساغر نرگس نبندد نشه چشمک حباب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن
ناز سرشار حیا ها غمزه مخمور عتاب

سایه پرداز تغافلهای خورشید آمده
گر تو از رخ پیچ بر گیری ز مشکین نقاب

ناله ره‌آلوده نتوان دید در کیش وفا — به که کم گردد دو جا در دمند آتش حجاب

در گلستانیکه نکهتها از چهره فشم بخته‌اند — گشته هر برگ خزانش آینه‌دار آفتاب

تا هوا از در سرم پیچید از خود میروم — گرد باد دم دارم از سرگشتگیها در رکاب

شبنم لطف کریمان جهان برق آب سبز — غیر آتش نیست بجز چشمهٔ خورشید آب

عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن — خانه‌ها از افتادن دیوار میپیچد خراب

سحر خوبان گر بیدل که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهٔ گوهر گلاب

ندانم بازم آغوش کی خواهد شد دوچار امشب — کجا دام میرود چون پرتو شمع از کنار امشب

ز جیبش ماهتاب اندیشه در کیفیت مه — چه گویم پنبهٔ میناست در همین فشار امشب

ز استقبال حال این امل گو شاهد میبر — قدح در دست ساقی نیست با رنج خمار امشب

ز بزم وصل حور افکند فکر جنت و حورت — کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب

پر طاوس تا بالش خوابت بگل گردد — خیال افسانهٔ جنت نمی‌آید بکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فرد تنخواها — چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مباد از خجلت واماندگان آب گیرد فردا — برنگ شمع اگر خاری بپا داری برآر امشب

ز صد شمع و چراغم غیر از این معنی نشد روشن — در ظلمتها سر است آنچه گردد آشکار از شرار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد — بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح غبار امشب

چو شمع از گردن تسلیم من تا امتحان مگذر — ز هر عضوم سری بردار بردوشم گذار امشب

سحر بیدل شکایتنامه‌ها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیریم از چراغ انتظار امشب

هر که بباغ بی تو فکندم نظر در آب — تمثال من در آمد از آیینه تر در آب

جایی که شرم حسن تو آیینه گر شود — کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبح عرق بهار گذشتی درین چمن — هر جا نگاه دید نفس بی سپر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن — یاقوت زهره که نه دزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات بگذری — در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای هر تشنه جمعیت دل است — هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق جوهر است — اگر گوهرش هنوز ندانست سر در آب

پرواز در حیاکده زندگی است — ای بیخبر هوس شکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوشش میرسد — پیش از حباب نیست نفس کجرو در آب

جز سعی مرکز صیقل زنگار طبع نیست — این شعله لا شبیه آه سحر در آب

غرق ندامتیم و همان تشنه میرویم — چون موج با زدن سر یکدیگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده اند　　منهم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل کم است هر دو جهان در گداز عشق
آن کیست گیرد از رنگ خود خبر در آب

میکنم کاهی بیادی حشمت شتاب　　تا قیامت میروم با سایهٔ مژگان بخواب

گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم　　از نفس چون فلس ماهی زنگ می‌بندد حباب

از ادب پرورده‌ها حسرت لعل توام　　ناله‌ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است　　خاک برجا مانده ما آبرو دار خطاب

میکند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی　　بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز جزو و کل در عالم تحقیق نیست　　هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس　　میشود بر باد رفتن خیمهٔ ما را طناب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش کنند　　بر خیال پوچ می‌نازد دعای مستجاب

سخت رو وا رفته‌ها عرق خجالت میکند　　ایستادن سنگ را مشکل بود در روی آب

از طلسم چرخ بی جستن رها مشکل است　　روزنی در خانهٔ زین نیست جز چشم رکاب

محرم آن جلوه ممکن نیست بی مشق حیا　　حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده‌ام　　چشمهٔ آئینه میجوشد از عرض سراب

عشق لا

عشق لا کی کشیم بیدل تهمت آلود هوس　　در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

بخاک لاله که گردید قطره زن مهتاب　　گر چمن گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

باین صفا نتوانم بجلوه حیرت صبا داد　　گذشته است ز خواب سمن‌تن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست　　جهان گرفت به یک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش　　فتاده است بفکر کتان من مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست　　مگر ز چیدن دامن رسن کند مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاکی　　ز پنبهٔ سر مینا برون فکن مهتاب

عبث ز وهم بساط دو ایم عیش مچین　　برنگ تا سحر اینجا به لاله کن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی‌یابم　　مگر چو شمع دهم ز سوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک با تماشا نیست　　ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود　　گداخت آینه خندان که شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
گرفته است جهانرا باشک من مهتاب

چو پسته نیست غم آن رنگ پان بلب　　ز دندان شکسته گفتار رد زبان بلب

عیش وصال ذوق کنار آرزوی کیست
ماییم و حرف بوسه ازان آستان لب

صبح تبسم به تأمل دمانده ایم
زان یک خطی که نیست چو هر فرش شان لب

راهی برد با اثری قطع کرده ام
همچون سپند آبله دار فغان لب

از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستیم
آید نفس چو آینه ام بر زبان لب

خلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
راهی چو خامه میرود این کاروان لب

با خامشی گرست سر رشتهٔ سخن
بندی زبان بکام که یابد دهان لب

دلکوب فطرتست حدیث سبکروان
چون پنبه نام کوه نیاید گران لب

خواهی نفس فروکش و خواهی بناله کوش
جولان عمر تنگ شد کش عنان لب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم لبی از حرف نان لب

سعی ضعیف خلق بجایی نمیرسد
کرم قدر تا بفتد از سان لب

بیدل بجلوه گاه بنان تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان لب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی در رهی آهو کند خرمن در آب

هر نگه در حیرتم ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومیدیست از شیون در آب

تا توانم در ره سنگین خوابان جا کنم
منکه نتوانم فشرد بر دست زر در آب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست
گوهر گرداب گشته هر طرف رفت در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است
آب در گلشن نمایان نیست گل گم در آب

موج می آید برون از لاف هستی دم مزن
نیست جز عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم واماندهٔ این گلشنیم
از غم اشکیست ما را چیده دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر
نسخهٔ ما لاخجالت خواهد افکندن در آب

غرق دریاییم کو ساز منزه بستن
جبههٔ فطرت تر است از ی من افسرده در آب

نرمی گفتار ظالم با فسون کینه نیست
صنعت آهن جدا از شعله پروردن در آب

هوش میباید قوی با چشم بیناکار نیست
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه تا چیده ام رخسار عرق آلود او
چون تری عمریست بیدل گشته ام مسکن در آب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت بموج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل وحشت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب

نمیخورد غم ویرانه عمارت هوش
بپای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

بجز شکستگیم قبلهٔ نیاز نیست
سر حباب بغیر موج بسجده محراب

درین چمن که گل پرفشانی نگهست | گهی ز مژه مفتست جلوه دریاب
ز موج یک بروی محیط نتوان بست | تو چشم بسته‌ای بحر بی‌کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس با تلاش پیش رفت | کند موج بچین آرمیده گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد | بس است ریگ روان کوه محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست برق عتاب

اگر بر افگنی از روی ناز برق عتاب | بلرزد آینه از خود چو چشمه سیماب
بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست | خیال مشق شنا میکند بموج گلاب
ز برق حیرت حسنت چه برق کو گوهر | در آب و آینه محوند ماهیان کباب
خیال وصل تو بختن دلیل غفلت ماست | کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس | کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید | ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب
چه غفلت است که از ما بموج تیغ زد رفت | وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب
بطبع قطره طپش آرمید گوهر بست | چه فیضها که ندارد طریقه آداب
فضای بیخودیست خالی از بهار نیست | برون خرام ز خود نهک رفته را دریاب

زبسکه

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل | هزار آینه از حیرتم رسید بآب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب | ز خنده نقش نگین را بهم نیامد لب
زبان حاسد و تمهید راستی غلط است | کجی بدر نتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثر مایه صفای دل است | چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
هنر باهل حسد میدهد نتیجه عیب | ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع | بدامن گهر آسوده است موج طلب
بدست عجز تحیر متاع قافله‌ام | اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشمه زندگی ما باشک موقوف است | دگر ز گریه ما بخود آن سر مکتب
بساط زلف شود چین اگر دمید خط | بخاک سینه صبح است جوهر دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی‌نیازیهاست | کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
سر از ره تو چسان واکشم که بیعت است | رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
زبسکه دشمن آسودگیست طینت من | چو شعله میشکند رنگم از نشستن تب
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد | کجا برند سر شکسته‌ام بآب عنب
بجا مشو طلب از لعل یار کام امید | که بوسه رو ندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

ای جبهه نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهای صبح
در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون این چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه‌ست مطلع دیوان آفتاب

هر جوهری که نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلق کریم آینه جستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یا رب بدست کیست گریبان آفتاب

غفلت حجاب چشم صفادلان نور اینست
نظاره‌ست لمعهٔ مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش بند خیالها
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده‌ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

بیدل ز حسن نوخط او داغ حیرتم
کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت

آفت هستی است این برق دیدار است و بس
میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب

پنبهٔ شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد
بیش ازین نتوان شنید نظم حزین عندلیب

عشق لاپیدا ستمگاه جنون شهرت شکل است
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

دلبر از رنگ حنا فکر صید عاشقان
غنچه سر تا پا قفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان
ریشه در گلشن دواند خارهای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم بیهوده نیست
تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای التجای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

گر چمن رفتیم و ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کو که ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته‌ست بیدل در صدای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت سیر ریخت از هم قبه دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

برنمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای چه سودا هوسم از سر رفت
آشیان از دست داد این مرغ در طیران امشب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
زلف‌ها آخر شفق گردید بر زندان امشب

با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه کرد پیمان امشب

از حوادث فیض معنی میبرد اهل صفا
میفروزد شمع صبح از جنبش دامان امشب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد
نکهت زلف کسی از دست مشک افشان امشب

خط او بر صبح بیداری شبیخون تاخت است
رد او فرد بیاض گو بود در شکست شام امشب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان امشب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش
یک نفس یکجهان عیبست پنهان امشب

بیدل از پیچ و خم زلفش رهایی مشکل است
بر گریبان سهل نبود رخصت مهمان امشب

تا ز زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب
خط شبگیرت شکست آه بحرف آفتاب

هیچ صحرا در ره آغوش خیالت عاجز است
ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب

بینیست آن صبح عالمی کز انداز جنون
دخل نازش میکند انگشت بر حرف آفتاب

ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است
سایه از خود میرود لغز بطرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست
شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب

بسکه

بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است
میتوان عریانی ما کرد صرف آفتاب

هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد
هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادر است
ذره حیرانست بر وضع شگرف آفتاب

بسکه در نظارهٔ مهر جمال او گداخت
موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

لذت تماشای دامن دلدار نازک است
هستم ز کار گر نرود کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع میکند
کیفیت درشتی این خار نازک است

تا دم زنم چو آینه گردانده است رنگ
این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است

عرض وفا مباد وبال دگر شود
ای ناله عبرتی که دل یار نازک است

تا گشت جنبش مژه سیل بنای اشک
با هیچکس که طینت هموار نازک است

ای نازنین طبیب ز درد گداختم
پیش آ که نالهٔ من بیمار نازک است

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
خواب گران و سایهٔ دیوار نازک است

مشکل بنفی خویش کنم اثبات مدعا
آئینه وهم خاطر زنگار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بیرنگ شو که آئینه بسیار نازک است

اظهار ما ز وصل تو غیر از بعجز ساخت / چندانکه ناله خون شد و منقار نازکست
اندیشه در معامله عشق داغ شد / آیینه اوست یا منم اسرار نازکست

بیدل نمیتوان ز سر ره گذشتنم / این مشت خس ز آبله صد بار نازکست

بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت / میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوس همت عنانم بازداشت / خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله رنگ آلودهٔ خاکستر نشد / که خود گردیدم و صد جادهٔ احرام سوخت
داغ سودای گرفتاری هستی دیگر است / عالمی چون بال طاوسم بذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب نیستیم / در مزاج ناله‌ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم محرومم ز نگاهم محو پاس آبروست و بس / داغ بی‌مغزی مرا در کسوت بادام سوخت
هرزه تازیهای جولان هوس احمد نشست / بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد / گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس / آتش نومیدی این شعله را انجام سوخت
آتشم را از سنگ جهدی کن ز افسردن برآ / بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
که نومیدی علاج چشم زخم هستیم / عطسهٔ صبحم سپند گرد باغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما عبرت چشمکیست / یعنی آغازی که ما داریم با انجام سوخت

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست / یعنی چو مردمک شب ما بی‌چراغ نیست
سرگشتگان نقش قدم سر کشیده‌اند / در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست
جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن / از هیچکس برون عبارت سراغ نیست
گل در بریم باده بساغر ولی چه سود / در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا زنده‌ای همین بطپش ساز و صبر کن / ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس / عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

بیدل جنون ما بنشاط جهان نساخت / مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

شوخی جهان لیک جنون نظر اوست / از آینه تا کنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل از طرز خرام است / نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست
هر چند که عنقا ز خیال تو برون است / هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانی خود باش / اینجا نه رنگیکه تو داری ببر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است درینجا / از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

کل شگفته دیر حرم شد چه توان کرد | سنگید در برهمن گر اینها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد | خوش باش که خود را تو نمودی هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش | جام می رنگیکه پری شیشه گر اوست
از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل | خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین پیش عیار من موهوم مگیرید | دستیکه بجز حلقه کنم در کمر اوست

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

تو محو خوابی و در سیر کن فکان بازست | مبند چشم که آغوش امتحان بازست
درین طربکده حیفست ساز افسردن | گره مشو که زمین تا باسمان بازست
کجا رسید سحر گر چمن چنین نشکفت | تبسمی که گریبان عاشقان بازست
بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند | چو صفحه بر در یکحرف صد دهان بازست
بهر طرف گذری سیر گلستان کن | بقدر نقش قدم چشم دوستان بازست
بهشت خلق ز اندازه عالم معقول | زبان به بند که افسانه رایگان بازست
درین هوسکده غافل ز فیض تا نرسی | دریکه بر رخ ما بسته شد همان بازست
زجا نرفته جنون هزار قافله ایم | جرس بنال که بر ما ره فغان بازست

بجادهی

بکنه سود و زیان کیست وارسید اینجا | متاعها همه بر بسته و دکان بازست

بیتوام جائیکه جنبش می کنم گامهاست | یعنی از ساز طرب هیچ چه غوغاهاست
گشته ام یاد توام بسمل انداز توام | گر همه خاک شوم خاک مرا جاهاست
عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست | بال اگر سوخت نفس شوق تمناهاست
زنده کردی بکلی نیست بهار طربش | زخم تا خنده فروش است نمکداهاست
تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن | نیز بر بالکی چراغ خانه مهماهاست
محو گشتن دو جهان آینه جوهر ماست | جلوه کم نیست اگر چه حیراهاست
غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند | ای چمن محو گلت سیر گریباهاست
بتظلم متوالد ز فلک داد آها | گر لب از ناله به بندی نفس اجزاهاست
بخت پرواز شکوفه است تو بی ثمری | نعمت آماکن ریزش دنداهاست
چرا گو که بروی مژه باز کنی | چشم قربان و نظاره هیجاهاست
گر تامل قفس بیضه طاوس شود | در شبستان عدم نیز چراغاهاست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل | چه اگر هیچ ندارم همه ویراهاست

دل را ز نگه دام هوس بر سر راه است | مزرع غم ریشهٔ این دانه نگاه است

بیدرد نجوشد نفس سینهٔ عاشق | موجی که ازین بحر دمد شعلهٔ آه است

اندیشه ز یار نکده منتظر کیست | تا ذره همان جیب امید بر آه است

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت | این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است

از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست | عمریست کلف جوهر آیینهٔ ماه است

بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی | این بیخبر از لب ساغر لب چاه است

تنگست بارباب نظر وسعت امکان | گردون بحقیقت گره تار نگاه است

این عقل که دارد سر پرنخوت شاهان | شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاه است

مشکل بشود وحشی ما رام تعلق | در خانهٔ دل نیز نفس مژدهٔ راه است

در کیش حیا مشکلیم شوخی اظهار | هرچند در آیینهٔ خویش است گناه است

بی عشق محال است بهر رونق هستی | با جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است

داغم اگر از دور کشد شعلهٔ آهی | چشمی است که بر روی کسی گرم نگاه است

آیینه ام و طاقت دیدار ندارم | اینها ندانم چقدر حوصله خواه است

بیدل نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت | تا گرد منیت دار سر راه است

چمن امروز فرش منزل کیست | رگ گل جوهر شمع محفل کیست

طپش آیینه دار حیرت ماست | گل این باغ بال بسمل کیست

دلها گرنه دشت جلوهٔ اوست | نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل جوهر چمن ماست | رم آن چشم برق حاصل کیست

دلها شد سپند آتش رشک | گل رویت چراغ محفل کیست

بهم آورده دیدم آن کف دست | نیم آگه که بخنکسار او دل کیست

حذر از دستگاه عشرت دهر | هوس آهنگ رقص بسمل کیست

اگر اوهام سد راه تو نیست | نفس افسون پای در گل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست | خم این طاق تیغ قاتل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیدل کیست

فنا متاع لم آینه بقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

جبین متاعم و دکان سجده دارم | تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

بگردی از ره او گر رسی مشو غافل | که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیالها به نیرنگ و جهان همه رنگ | چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

زکر دهستی اگر پاک گشته خس بار / حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداند نشان از کمال شوکت عجز / خود نقد ره همه سرکشی تا اینجاست
دلیل مقصد ما بس که ناتوانیها / بهر کجا که رسیدیم کف جاه اینجاست
سراغ لیلی حیرت الهی لذکه بایدم / که کی محملم و ناله در اینجاست
خوش آنکه بیا صفت محو آب شویم / سخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست
چو شمع آینه حیرت سراغ پر گیریم / نه خویش رفته چنان نقش پا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت / حلق بیهده جان میکند هوا

بوصل نگرش پایه رسیده بیدل
بیا که داد رسی نارسا اینجاست

خیالی سد الهی عبرت ماست / گرانیم دیوار نبود خانه صحراست
دو بیمانه نیرنگ کثرت / دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شر رخیز است آتشینم له اشکم / برنگ تلخ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی / ورقهای کتابم بال عنقاست
نیم حاتم ولی لذت آتش عشق / خط پیشانی من هم چلیپاست
بکن خط نفس تا میتوانا / سخن زند تازیش ریز پاست

چو دل روشن شود هستی غبار است / نفس خانه آینه رسواست
ز درس عشقم این معنی است روشن / راز خود چشم پوشیدن معماست
سبک بگذر ز دلهای اسیران / به تمکین تو سنگ شیشه هاست
فلک کی حرام کیست یارب / رها نشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست بیدل
نه خجلت چیز من در ته پاست

خط لعلت غبار حیرت افزاست / ز مرد از رگ این لعل پیداست
ز غارتگاه دو رنگها هست / بروی یار نهان تماشای عنقاست
زبیداد بهار نازنینم / ز رفتار تو کار رفتن بالاست
در آن محفل که دعوی سیاهیست / تمنا باده هست و ناله میناست
هنر جمعیت مال ابر آشفت / نه جوهر نسخه آیینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم / شکست هرچه باشد خنده هاست
سر سر خواب غفلت میر ستیم / خیال موج سخت افسانه پیراست
ز کف گر لب هینه در شست / زخاک انجوش موج دریاست
فنا سامان و مست عنا باری / در خاک آنچه می غلطد مهیاست

برونم می‌تازد از بیم نه حلقهٔ زنجیر
جنون عاشقان رفتار بالاست

سحر در پی خورشید محو است
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز کف گرداب پنبه در گوشش
که غافل از خروش موج دریاست

ز رنگین جلوه‌های یار بیدل
رگ گل رشته بند حیرت ماست

ز نقش پای تو کاشانهٔ ما آینه است
بساط روی زمین لاله‌زار آینه است

اگر ز جوهر نظارت دام بر دوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است

به دستگاه صفای اگر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است

بیا و جلوه نظر باش لیک هیچ
که این [illegible] از چمن انتظار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
ز خوب و زشت جهان بر کنار آینه است

صفای طینت [illegible] در خم مژه کبر
ندزد گرد کدورت حصار آینه است

به قدر شرم گل افشاند نقاب حسن
عرق به عالم شغل بهار آینه است

به روی کار نیاید هنر ز صاف دلان
به عرض جوهر خود بی‌غبار آینه است

کدورت هستی کشید آگاه
نفس به چشم تأمل غبار آینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهال آشکار آینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل
دلی که صاف بود در شمار آینه است

سرکشیها برگ را بی‌بر است
لنگر موج را حباب سر است

نیست در بهار اعتبار ثبات
آبرو همچو موج در گذر است

سفله برخوردهای زر نازد
لاف پرواز سنگ از شرر است

فال راحت مزن کزین کف خاک
هرچه آمد فسرده‌تر است

دلنخراشی‌ست عرض جوهر هوش
وقت آیینه خوش که بی‌خبر است

شوق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده ناله دگر است

بی تو چندان گریستم که چو شمع
سایهٔ من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله‌ام
جاده پنهان چو رشته در گهر است

بر اثرهای عجز می‌نازم
همچو رنگم شکست بال پر است

پشت تمکین باعتبار قوی است
کوه را لعل مهرهٔ کمر است

در طلبگاه دل چو موج حباب
منزل و جاده هر دو در سفر است

غفلت افسون نارسائی ماست
دست خود بیدکان زیر سر است

بیدل از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تر است

وحشت مدعا جنونم پرست — ناله بال فشاند اثر است
سوختن نشئه طراوت ماست — شمع از داغ خویش سر سبز است
شب عشرت غنیمت غفلت — قره گر باز میکنی سحر است
سنگ گردم امید مبند — فرصت آئینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست — خامشی ناله شکسته پر است
شوان خجلت مراد کشیدن — ایخوش آن ناله که با اثر است
اشک اگر دام مدعا طلسمست — چشم ما زین تماشا گریه پر است
وضع این بحر سعت بی وا است — ورنه هر قطره قابل گهر است
در کمال دلیل آزادی است — تا نفس ناله نیست جگر است
همچو آئینه بسکه دل تنگیم — خانه با بر و نشین در است

همه لذت کلفت یکست مثال
بزم هستی دکان شیشه گر است

نه همین سبزه از خطش تر است — قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط جلیباست حسن ورق بر گشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان از سر گشت

نقطه از سیر خط نمایان شد — اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی ها بود — قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که بی بر گشت
وضع گستاخ پیش الفت چکید — او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند مناز — لغزش پا امید چون سر گشت
گر بشعر اهل کشاکش داشت — ریش زاهد چو دختر گشت
شش جهت پیر فسانه عرض است — گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر کار عبرت است اینجا — خواهد باد سیر ابر گشت
نگه شرم چشم یار نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت
بیخبری با نوید وصلی نیست — قاصد اوست زین سبز پر گشت
خلق از وهم محرمی ها — نگه خوب کشت و حلقه در گشت

زندگانی نعد هزار آزار است — هر قدر کم ثمر بسیار است
دل جمعیکه توان کفت کجاست — غنچه هم یکسر و صد دستار است
بشمار ز ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکار است

اثر سعی کدام آبله پاست / خار این دشت مژهٔ خونبارست
خاکساران چمن خرامی‌اند / سبزه و گل زمین بسیارست
حسن ما دیده تماشا‌ها / مژه برداشتنت دیوارست
در عدم نیز غبار دارم / خاکم آیینه جوهر دارست
پیش پا میخورم از الفت دل / بر نفس آیینه ناهموارست
نارسائی قفس شکوه کیست / خامشی بخشی صد طومارست
غنچه را خندهٔ پرواز کجاست / بال‌ها در گره منقارست
ای جرس کاش بمنزل برسیم / ناله تار اثر بیزارست
میرسم فکر قیامت‌ها / آرمیدن چقدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تارست

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست / نیست خونم نیست جاک گریبان زیر پوست
در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگرست / کرده‌ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خار سر کشیم / در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده‌ام / موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست

از لب خاموش ترانه‌ام حریف عشق شد / چند دارد این حباب موج عمان زیر پوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده‌اند / هیچ چشمی که ندارد شور طوفان زیر پوست
شمع را کی پیچ و تاب نفس حاصل میشود / مغز گرم ماست از شعله نمایان زیر پوست
چون حبابم بسکه حیرت شد سراسر / نقش پا برده پنهان عریان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره‌ام غافل مباش / برگ برگ انجمن دارد گلستان زیر پوست
تا مرا در عالم صورت ببندیده کرده‌اند / زنده‌ام در کسوت نبض ستا لاله زیر پوست
فخر و ننگی میفروشد ظاهر ما ورنه نیست / غیر نشتر خون چه باشد چون حیوان زیر پوست
این از حرف لباس خلق نتوان رستن / بیشتر خونهای ما سعدی را جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آیینهٔ رسوائیست
کی تواند گشت بیدل راهبان زیر پوست

سرشکم نسخهٔ دیوانه کیست / جگر آیینهٔ دل شانه کیست
جنون مجبور شد از طرز کلامم / زبانم لغزش مستانه کیست
دلم گر نیست قفس خیالت / نفس بال پروانه کیست
ز خود رفتنم ولی بو نبردم / به رنگم گردش پیمانه کیست
خموشی ناله میگردد مپرسید / در آن ناآشنا بیگانه کیست

ندارد مرغ امکان میل پریدن
شعورم تنگ کرد اندکی بیم
گداز دهر سیل خانمانهاست
نیاوردیم تمکین فراهم
دل عاشق باستغنا نیرزد
به پیری هم نفهمیدیم افسوس

تبسم آبیاری‌ها نه کیست
زخود رفتن زره کاشانه کیست
عرق پروردهٔ دیوانه کیست
نمک فاش جگر افسانه کیست
خموشی وضع گستاخانه کیست
ره دنیا بازی طفلانه کیست

به دیر کعبه کارت چیست بیدل
اگر فهمیده‌ای دل خانه کیست

بی مغزی دارم سوخته جان بخش
از یک نفست آینه شورش مست
با چرخ دلیری بود اسباب اندامت
در ترک تجمل الم شوخی نیست
از مدرسه دم ناز ده بجز بزرگی
در نسخه مرکب ست گر انصاف توان یافت
با درد دل من جگر خصم کباب ست

ای شیشه مکن هرزه بتابش نفسان بحث
بر یک رگ گلگشت چه قدر رسیده رنگ
از دیدن آن صرفه ندارد بدخشان بحث
بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث
برخاست رگ گل ز آمد میان بحث
تا علم فنا نیست هان بحث به جان بحث
با آب کند آتش سوزنده جهان بحث

زیر و بم این انجمن آفات خروش است
باسنگ جنون میکند اندیشه الهام
در معرکه هوش که خون باد به باطلش

هر دم نفس انجام دم تیغ سنان بحث
عمریست در آنکه خواب گران بحث
تا نهک نگر دید نگر داند عیان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو زانبای زبان بحث

بعبرت آب ای غافل از خمیدن موج
درین محیط که هوا اقامت آرای
عنان خنک هوس واستاند به برنج
بعجز ساز طرب کن در محیط نیاز
غبار شکوه زر و شیندلان بنیالد
نکرد کلفت مژگان علاج حسرت و
سراغ عمر زکی رم نفس کردم
مرا بفکر لب کی غنچه کرد آب
زبیقراری ما فارغ است خاطر یار
بحر عشق گر آتاب بکش اقرار

در خود سری چه قدر گشته بال کشیدن موج
کشیده ست هجوم شکست
هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
شکسته کیست لباس حریر بن موج
در آب چشمه آیینه نیست شیوه موج
بهمت خس و خار تواند گرفت دام موج
محیط بود و تحیر عنان رفتن موج
نفس بیاب بجز بوسه دادن موج
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
همین شکستن تمام است شیر بردن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان بضبط نفس معنی محیط ادا کرد
حباب شیشه نهفته است در بغل سنگ موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیده موج

تا ز بیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول در دلم خواباند در خون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال ادبار جنون
لیلی از بزم استغنا ست مجنون احتیاج

نغمهٔ قانون استغنا صلای جرأت است
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

تا نشد خاکستر آتش سیاهی کم نشد
تیره بختیهام از هم کرد صابون احتیاج

صید نیرنگ توهم لاجرم هستی گو عدم
هیچ الفت نیست چون غنا میخورد کنون احتیاج

در خور جاه است اکرام فضولیهای کس
سیم و زر چون بیش گردد میکند افزون احتیاج

بالتماس کرم چندین حرص که الطمع
باید این زمین بهتر بقا رو احتیاج

گر لب اظهار بندد اشک هم کار است رد
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج

صبح این ویرانه با آتش تعلق زنست
میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج

عرض مطلب می کند گفتار هامی کنند
حرف ناموزون ما لا کرد موزون احتیاج

همچو ها قید بیدل به نفس باشد خوش است
تا نه بند در رشته ات بیدل بسیار احتیاج

ازبسکه خورده ام خم زلف یار هیچ
طومار ناله ام همه جا رفته بار هیچ

زان فلک طلسم امداد جهان
بسته است حیرت کلاه بچندین هزار هیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
ره عنکبوت وار هوا لابتار هیچ

بیش از تو ذوق جانکنی ام هست کوهکن
چندی توهم چو نال ازین کوهسار هیچ

امید در تسلی بیحاصلی رساست
از هر چه هست یکسبل و بر انتظار هیچ

رنج حباب همت مردانه راحت است
گر بار میکشی کمرت استوار هیچ

پر یکجهان امل دم پیری چه میتوان
چستان صبح به که بود اختصار هیچ

صد خواب ناز تشنهٔ ضبط خواب است
بر جوش غنچه کرده لحاف بهار هیچ

افسرده گیر شعلهٔ موهوم نفس
دل نیست شمع مزار هیچ

مجموعه صرف کار گهر گشت گوهر است
تا بپای خود تپسرا پای یار هیچ

بیدل مباش منفعل جهل یارب
این یکنفس عنان زن اختیار هیچ

انجم چو نکهت زبند نقاب صبح
چندین خمار نهفت شکست از شراب صبح

از زخم ما ولهٔ تیغ تو دیدنی است
خمیازه کار لب مخمور آب صبح

غیر از خیال تیغ تو کرد و بخت دوخت
بیمغز لا چو کوه گران خواب صبح

از جا که دل رهبر خیال تو برده‌ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

جمعیت حواس ز پری طمع مدار
شیرازه نفس چه کند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
کم نیست شبنم عرق آخر شتاب صبح

عمری بسایه‌ام ز سیاهی داغ که
شبها گذشت و من نگشودیم نقاب صبح

هستی ست بار خاطر از خویش رفته‌ایم
صد کوه بسته‌ام ز نفس بر رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده‌اند بر رخ شبنم گلاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید ز موج سراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح

تب حسنش به عرق میچکد از پیمانه قدح
نازم مستی که گلباز جمال غنچه شان قدح

محو آن کیفیتم از ما بغفلت مگذری
عالم آیینه ست سیر چشم حیران قدح

هر کجا دریا دهد حشمت گریه میکنیم
میدرد از هر نم اشکی گریبان قدح

در خمستانی که مستان ظرف همت چیده‌اند
نه فلک یکشیشه ست از طاق ایوان قدح

فرصت اینجا که شر خیمی از خود میرسد
اینقدر مستی نمی‌ارزد بدوران قدح

بوی همراهی که یکسر کردانده گیر
باده ایک برنفس دارد به دست مهمان قدح

مشرب

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست
لب بهم ناید ز بس شکر احسان قدح

چشم اگر بر هم شد امید گذار هم توست
شیشه دارد گردنی در رهن دامان قدح

گر رهید از تنگی بر ایلاف آزادی بجاست
تا ز مشرب نیست جز بر دست دامان قدح

میکشاید هینوا ایند از نقاب غیبها بس
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استغالات خیالی چند بر هم چیده‌ام
عمرها شد میبرد عنقا بمهمان قدح

فرصت معدوم است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای رزستان قدح

باز از زبان گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه آمد برون از پرده زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
با بلای سینه زیبست چهره بیمار سرخ

آن بهار ناز دارد میل سیر تخت ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن گلزار سرخ

گذارد در بر تواند داد عرض
باده هم میکند از خجلت بسیار سرخ

قتل ارباب هوس را اهل دل آلوده است
گر بخون گاو شاه برهمن زنار سرخ

سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
پیش پا تا نکرد دست رو و خار سرخ

ز انکه ما هم فلک مغرور است
جاده است ز رخ نما آید برو مردیار سرخ

از گداز وهم هستی عرق ساغر میزند — آتش از خاشاک خورد میکند رخسار رخ
شوق خون شد از جگر رنگی بدامان آورم — لیک کو اشکی که تا یک چکیدن وا رسم رخ
خون حسرت گشت کار گریه نهفت حناست — دام قاتل بوحشتیکه سازد یار رخ
بیکرم از ناتوانی رنگ گل خون گشت — تا دم تیغ تو لیکچ با نقد ارمخ
خامه گر سطر رزم لغتش انشا کند — که از غیرت بنگ شعله ام طومار رخ

عافیت رنگی ندارد گر بهار عبرت بار
بهار از درد سر شبنم اهل آرایم گل از رخ

جمعی بفکر هنر در بسته اند — آئینها بزنت جوهر شکسته اند
جرئت ستانی همت ارباب عبرت است — گر گرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت چنین بهوس بخت جسم گرانست — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماری مواد طبیعی لاعلاج نیست — صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
در محفلیکه آفت شیشه سلامت است — آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند
کم وصتی کهنیل شکست خمار نیست — تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشی است — دامان گهی برنگ پر ابر شکسته اند
از گردنم سرشته چه جز دنبغیر عجز — ما هیم و پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشه غبار دل ما که میکند — خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند
محفل کرتیان برق نفس میر اسباغ — گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گرد و سبزه غبار حیا همت بنیش — عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند
پرواز کسی بس بنا زت نمیرسد — گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همینه ما و تو نومید مطلبیم ما
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

جمعیت از آن گرم پریشان تو باشد — معمور از آن شوق که ویران تو باشد
عمری است مهر خجسته بتیاب که داز ست — یارب شب آئینه و حیران تو باشد
صبح چرخ توان زنخیت زیر و از غبارم — آن روز که در سایه دامان تو باشد
دام حجم آهسته سایه نگردید — تا در قدم سرو خرامان تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیال اند — پوشیده کی آئینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکده عالم نازیست — هر جا از آن کفرستان تو باشد
نظارگی فیض بکونین نپرداخت — بیدست حیران تو حیران تو باشد
میبند که هر گه حیر ملک شیر برد — قربانی فتنه تو بان توی قربان تو باشد
سر جسم تسلیم ناز بهار ست — چینی شکن پرورد امانت تو باشد

در سینه مجلد اندیشه بهتر | یارب به نفس سرمه کشان تو باشد

همه سخن نیست جز انشای تحیر دل
گو آینه تا صفحه دیوان تو باشد

عدم ز نشئه بهار نه ندارد | وجوبست آنچه امکان ندارد
گشاد و بست چشمت حیرت آراست | جهان پیدا و پنهان ندارد
دماغ ما و من بیهوده مغروریست | خیالی چیده دکان ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش | گریبان تو دامان ندارد
کف خاکی پریشان غبار است | بجز بالیدنت شان ندارد
بفرق اعتبار اندیشه تا چند | شکست رنگ تاوان ندارد
کس از خود شد از هستی چه خواند | سر این نامه عنوان ندارد
چه دانشها بر باد کردند دادیم | جنون هم کار آسان ندارد
مروت از حریفان مجو نیست | فرنگستان مسلمان ندارد
حریص وادی هستی گر خضر باشد | ز هستی غیر بهتان ندارد

خیال زندگی حرص است بیدل | که غیر از مرگ درمان ندارد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد | رحمی که ز یاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود با اثر ساز دعا نیست | یارب به زبان ماند و در گوش نباشد
خلقی است خجالت کش محرومی مستی | این جلوه را غیر عرق جوش نباشد
جاییکه بگردش ندارد انداز نگاهت | چندانکه نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار نیست | وا کردن مژگان کم از آغوش نباشد
در دیر محبت که ادب آینه دار است | خاموشی آن شعله که خاموش نباشد
گویند به صحرای قیامت سحری هست | یارب جز آن سایه گیسو نباشد
سر تا قدم وضع حباب است خمیدن | حمال نفس جز تحیر بدوش نباشد
بیدل چه خیال است جمال تو نهفتن | آیینه خورشید نمد پوش نباشد

ما را بدر حق ادب بیکسی بود | تمثال را آیینه ره از بی‌نفسی بود
زین دشت همین منت بیلی نکشیدیم | خار و خس ما لا عرق شرم خسی بود
یکتایی عشقیم ز شعل هوس چند | آب رخ عنقا نه ما لا مکسی بود
فریاد که مجملک شد یک ناله نگشتیم | هر خون شده در خاک غبار جرسی بود

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد | پیش از همه در خاک فرو رفته رسی بود

دل از وسعت اگر شوخی ندارد — بیابان هم بیابانی ندارد
درین دریا ندامت آبیار است — گهر جز اشک عریانی ندارد
جنون میبالد از بیدستگاهی — جز عریانی گریبانی ندارد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر — طرب جز بر شکستن سامانی ندارد
بخود میبال لیک از غصه خوردن — تنور آرزو نانی ندارد
محبت پیشه بگذار و خون شو — جز درد عشق درمانی ندارد
کشد چون گردباد آخر ز خلقت — گریبانی که دامانی ندارد
در دل میزنی آزادیت کو — گر آیینه زندانی ندارد
محبت جستگاه عافیت نیست — تحیر ربط مژگانی ندارد
قطع دوری از وصلت ورنه — نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جائی ندارد

آنها که لاف آبروی رنگ میزنند — درنام هم مپرس که بر سنگ میزنند
جمعیکه با نبرد و هنرسنگ میزنند — دریا دو امن تو به دل چنگ میزنند
جسم من کسی مبادنم اندوه انفعال — از عکس نام آینها زنگ میزنند

در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست — رندان بخنده گل به سر رنگ میزنند
گردون ز حیرت داغ محبت نمیشود — آئینهٔ در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گردباد که جوشید طرب ز دشت — دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
زین سیر و آن کراست سر و برگ — گامی بزحمت قدم لنگ میزنند
طاوس ما خجالت الهام میکشد — زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند
مالا بگرد کلفت ازین بزم رفتنست — آئینها قدم بدل زنگ میزنند
گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر — دیوانه ام ز هر طرف افهم سنگ میزنند

بیدل بطاق دو همت جام خلق
چندانکه هوش کار کند سنگ میزنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند — خود را چو گوهر آینهٔ آبرو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار بس است — آئینه مشربان نه بکه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدم مجهول دل — بیدا شوی که آینهات روبرو کنند
انجاکه عشق خلعت رسوائی آورد — پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب تشنه ایم ترا محرمان راز — جز بجای آب نفس در گلو کنند
نقش خیال و خانهٔ نقاش مشکلست — مارا مگر بفکر میان تو مو کنند

آئینه‌ست که خطاهات ازو مُرم ٭ بیدستگاه‌ها که گل جیب بو کنند
شوغ بیسر عالم ما نمیبرد ٭ چشمی بگیر در آبله‌ها فرو کنند
آرام مقید آنکه در اثبات مطلوب‌اند ٭ آب رفته را ز توهم بجو کنند
در بحر کائنات که صحرای انس است ٭ حاصل تیممیست که هر جا وضو کنند

همت دماغ نشئه ندارد گدای عشق
ورنه فلک گداخته در یک کدو کنند

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار ابنیم باید ٭ ز خاطر ما فراموشم سبکبارم بحیثم باید
بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانم ٭ بنای عجز ما لا سقف و دیوارم بحیثم باید
من و جز خاک غلطیدن تو و حالم سر رسیدن ٭ بعاشق آنچنان نیدرد لذارم بحیثم باید
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم جرس نالید ٭ بدر عرض مطلب بای تکرارم بحیثم باید
ز بالشت نشستن تا نشد خاکستر اجزایش ٭ نشستن هم بسعی غیرت کارم بحیثم باید
بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی ٭ چه شد بلبل که گویم وضع منقارم بحیثم باید
جنون تا خنده ریزد بر بهار و برگ شوخیها ٭ اگر دل بی‌هوا گم است هشیارم بحیثم باید
ز همواری نگردد دل پا مال خاطر گردی ٭ براه جاهی طرز رفتارم بحیثم باید
محبت جوهر نگشود از خجالت غفلت ابکام ٭ درین جا مرحلم کم ست اینجا و بسیارم بحیثم باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مهجوران ٭ همین آواز می‌آید که ناچار انجمن باید

نفس هر دم ز شهر عمر خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زود نفس قفل تن آسانی دلی آراستند ٭ بیدماغی کو کوشش منزلی آراستند
نارسائی دشت سعی کاروان عجز ما ٭ آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد ٭ عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه ٭ محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یکعمر گرد آبیاری سعی خلق ٭ تا توهم مزرع بیجا حاصلی آراستند
در فضای بی‌نیازی جلوه‌ای پرواز داشت ٭ از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
سر کشم تا جبین سجده مشتاق قدم چون شمع ٭ از نم اشک چکیدن پایلی آراستند
از تسلسل جز نشان دشت غم اگر نیم ٭ اینقدر دوران نم دلهم از دلی آراستند
بحر و کوهی مدرسه مشتاقان پای اندیشه‌ها ٭ بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا بنشسته‌اند شمع محفلی آراستند

به تقوا کار نگردد عیار مرد ٭ نجابت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار و سد سکندر برابر است
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود بجود ناز میکند
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار که اسباب اعتبار
با غیرت است آنچه نیاید بکار مرد

در عرصه که پافشرد غیرت ثبات
کهسار را بناله بسنجد وقار مرد

پا بر جهان اوج زدن ننگ همت است
در پنبه زار حیز نخفتد شرار مرد

بیش است عزم شیرنگاه و بلند شاخ
بر خصم با صلاح دلیریست عار مرد

جز سینه صاف آینه مدعا نبود
هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد

اینجا در آب تیغ بخون غوطه خوردن است
آیینه تا کجا شود آیینه دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است
یارب تو بگسلی ز سپندی چار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
خیز از فشار خصیه بر آرد دمار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق
نامردی زنیکه نگردد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
طپیدن دل همه من آشکار گردد و نالد

هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی
بگرد هر چو نفس یکدو بار گردد و نالد

چه نغمه‌ها

چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آنکه نفس‌ها سوار گردد و نالد

ز ساز جرأت عشاق اگر نگرد نوائی
مگر ضعیفی اینقدر زار گردد و نالد

من تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
ستم رسیده بهر کس دوچار گردد و نالد

چو طایری که دمد آشیان بغارت آتش
نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

بگریه خو کن ای دین کز چکیدن اشکی
دل شکسته مبادا شکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس بچنگ امید
چه باشد ار همه یک ناله وار گردد و نالد

ز روزگار وفا چشم داشتم همه فرصت
ز سختجانی من کوهسار گردد و نالد

در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که با اختیار گردد و نالد

حسرت زلف توام بود شکستم داده‌اند
وصل میجواستم آیینه بدستم داده‌اند

بچه شیوه نازم که بیک ساغر نگه
نه فلک کیفیت از آن نرگس مستم داده‌اند

دل بخون گشته در آیینه در دست امروز
حیرت تا بود در روز الستم داده‌اند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا بحشر
که بجولان تو یکرنگ از شکستم داده‌اند

فال لا حج زنم قطره گوهر شده‌ام
آنقدر جهد که تا آبله بستم داده‌اند

بهر تسلیم غبار بهوا رفته من
سجده کم نیست بهر جا که نشستم داده‌اند

نه فلک دائره مرکز تسلیم من است / همتکاه عجب از همه ستم دادند
چه توان کرد که در قافله عرض نیاز / جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند
ناوک همت ما از جوشن اسباب گذشت / بتغافل چقدر صاف شستم دادند

بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

بنجه امشب پر و بال فغانی میشود / گر ندارم مدعا باری بیانی میشود
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست / پای خواب آلوده هم سنگ نشانی میشود
نشهٔ تسلیم حاصل کن که مشت خاک را / با وهم گر میبرد تخت روانی میشود
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست / کشتی ما از شکستن بادبانی میشود
چون لطافت همت آلود کدورت در ... است / سایهٔ بال پری کوه گرانی میشود
نخ مپوش از من که چشم حیرت آهنگ مرا / بر سر مژگان نهم پر و بال فغانی میشود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من / ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود
گر چنین باشد فشار حسرت بالها / مغز ما آخر ز خشکی استخوانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت برفشاند جست و ... / آتش از این کاروانهم کاروانی میشود
راحت جاوید در ربط عنان آرزوست / بالی ار گردد جمع آشیانی میشود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب جنس / سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

ضعیفیها بپای عجز طاقت برنمیدارد / سجود مست خاک اظهار طاعت برنمیدارد
امل تا چند سازی کار سالار خواهشها / نفس خود محمل بسیار از دو سایه برنمیدارد
طرف عشق است غیر از ترک هستی برنمیدارد / شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد
بذوق تکلفم برهم مزن هنگامه تمکین / که کوه از ناله غیر از ننگ خفت برنمیدارد
دلیل ترک اسباب مباش انده ذوق آزادی / نگاه بیدماغان ناز عبرت برنمیدارد
اگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ... / سر افتاده ام از خجلت برنمیدارد
دل از پیام چندان نزاکت پرورست ... / که گر آئینه گردد جز حیرت برنمیدارد
صفیرا کار منعم را که سایل بر درجود / ندارد بار تا گردد ذلت برنمیدارد
رسا ز سرکشیها عجز بیا ناله دارم / در طوفان کند جز دست همت برنمیدارد
نمی ارزد بتصدیع نگه جنس تماشائی / دو عالم یکگره بار از شب همت برنمیدارد
بیا و انتظارم یک فرصت غنیمت دان / حصن انتظارم برق مهلت برنمیدارد

برنگ رسیم پرواز از تکلف میکشم بیدل / وگرنه مغز الفت غبار برنمیدارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد / یأس بر بال و پری از قفس آزادم کرد

کوخم داغ تعلق چه کمند اسباب / انقدر رها بقفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم سر بد / درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم و جان سکنم از قامت خم / آه از آن تیشه که غم پیشهٔ فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال ندیدم بهیات / عشق پیش از آنکه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم میبرد / نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

کهنم ساختکم از عالم مطلب بشکر / شرم اظهار زباغی ارشادم کرد

چه خط جاده زبس منتخب است تسلیم / هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر داد / وضع خاموشی بعلم و ادب استادم کرد

نفس هنگامهٔ هستی چه هنرزه که گذاشت / شیشه بر سنگ زدن رنگ بر ایجادم کرد

نقص هستم آبرو نیست ز تقلید کمال / فقر مالا اگر آئینه نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

جگری آبله در تجسم غم پیدا شد / دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت / خیر تا کلک نظر ها قسمی پیدا شد

نغمهٔ هیچ همی مختلف آهنگ بود / ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

تار آهم بتاراج تسلی برخاست / صف بیتابی مرا علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر / گر غبار عالم بهوا رفته نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ / خاک گشتیم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آئینه هم سوخت در فکر وصال / گم شد از خویش ز جیب صنمی پیدا شد

وصف عیش چمن عبرت چشم آهوست / قطره بر بحر زدی گرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عاقبت اندیشی ماست / زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما نکهت آهو چه بسیست / با نفس بوی اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود / خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا بر دو زما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

دگر بتیغ تو خم را بجل گیرد / هجوم ناز سراپای فرصتم بدل گیرد

کجاست اشک در عالم خیال توام / هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق آشفته بدان ماند / که شعله تهمت هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا / که شمع خلوت ما مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت خیال می‌کاری
اگر چه لعل عرق از جبین منفعل گیرد

کسی چو بکه لذت شناسائی
ز نقش خویش به هر جلوه منفعل گیرد

خوشم که ناله‌ام امروز خصم خود دیار نیست
چو سرو تا بکی آزادی از بغل گیرد

کمیل وحشت هر ذره‌ام شهید جنون
کسی نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
مباد آینه تو نام دل گیرد

ز شوخی چشم تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

تصور می‌طپید در خم تحریر میشود مجنون
چه ظلم است اینکه گیر دور از تو با خود آشنا باشد

ازین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن
به راه دست تسلیم همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوت میده همت
غریبم خانه آیینه میپرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
بهاند ده گلی عمر اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم سائی نگاهی خفته است آنجا
نه شامت سحر جوشد نگیت بی صفا باشد

چه امکانست خم بر دارد از دوش عجز من
اگر زیر بغل جیبم تار چنگم صد عصا باشد

ز بی چین کل تنگ گلی یکی ندرک تو سر ما را
اگر زنگی بر افشانده شکست رنگ ما باشد

بغیر از ناله سامان ندارد خانه وحشت
کمان حلقه زنجیر تاثیر صدا باشد

ندارد هیچ کس آگاهی از گذار من
همان به رنگ می‌سوزد نفس در هر کجا باشد

پامال هرکه از خود رفته‌ام قاصد اشکی
سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور اقامت مانده بیدل
مباد ازین کینه نامحرم آن نقش پا باشد

صد بد انقش طرب خانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته‌ام جا بخشند

سر مینجانه کثرت غنم نام زده است
شاید م نشاء تحقیق حبوبالا بخشند

نخ سعی که جگر سنگ چکانده هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آرزو داغ امید است خدا یا مپسند
جگر خون شده و نشاء بصهبا بخشند

آبروی چکیدمیست آینه برکف دارم
لاله رویان نگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند همت عشق
تا خزان هم چمن رنگ بر یکتا بخشند

شوقی کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مباد اید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا ناله بی تاثیر نیست
اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم قفس رنگ است
همه گر ماست گر این آینه بر ما بخشند

ارنوا‌هاست ز آهنگ ازل تا به ابد
حکم سر دادن هم قسمت اگر با بخشند

شیشه هیچ شد از تپش خانه
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

بیدل آزادی من در قفس کمنامی است — دام راه است اگر شهرت عنقا بخشد

تنفس چه خجلت بخجیچیده باشد — دل آن نازنین بی ما دمیده باشد

حنائیست رنگ بهار سر شکم — ندانم بپای که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه صبح بختم — ز گل کهنه گریه غنچیده باشد

با ظهار هستی مشو داغ خجلت — همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم جهان از درس موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا — نگاه تو در هیچ پیچیده باشد

بجوشد جهان گرم با چشم خلقی — اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یأس مطلب و آه حسرت — دعا کو اثر بر کشیده باشد

نفس ساز آهنگ جمعیت است — سحر گرد خوابی پاشیده باشد

گر اندیشه وحشت فن آن گرد بام — ره سر تا قدم دامن چیده باشد

حیا پرور آستان نیاز است — دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر بیدل ما ز هر عرض هستی — بخواب عدم حیرتی دیده باشد

ازغبارم

از غبارم هرچه بالا می‌کشد — سرمه در چشم ثریا می‌کشد

بسکه در وحشت شوقم رساست — فکر امروزم بفردا می‌کشد

تا خرد باقیست صحرای جنون — دام از آلایش ما می‌کشد

خوابناکان مپسندید از آگهی — سایه از خورشید خود لا می‌کشد

سخت بی‌رنگست نقش مدعا — جای تصویر عنقا می‌کشد

خون مباش ... است از انفعال — سرنگونی ما ز مینا می‌کشد

عقد کو خون شو که تفتیش جنون — یک حباب چشم از نفس وا می‌کشد

ما گران جانان ز خود سر میکشیم — کوه از ما من اگر پا می‌کشد

تر زبانی خفت عشق است و بس — صد شکست از موج دریا می‌کشد

محمل نهست از شکستن بسته اند — بسکه با درد دلها می‌کشد

عالمی را میبرد حرص فسرد — این نهنگ تشنه دریا می‌کشد

زیر پرستی میکند جولان سیاه — آخر این صفرا بسودا می‌کشد

بار ما بیدل بدوش عاجزیست — سایه را افتاده کیها می‌کشد

از ناله ام آتش مکدر شده باشد — مژه زدست بحرف فقر آتش شده باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

دی نالهٔ گم کرده ز منفعلم گرد / این رشتهٔ گلوگیر چه گوهر شده باشد

آرایش کونین دو عالم از خواجه عجب نیست / خورشید سحر و شرر آمده و خور شده باشد

از طینت رنگی نبرد غافل سیاهی / سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد

زاهد چه عجب از مجلس رندان بدر آمد / در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد

بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چند / از آبله با چقدر سر شده باشد

خفتش هم چشمی اقبال خیالست / بیمغز اگر صاحب افسر شده باشد

رسوائی فطرت مکش از هرزه نوائی / صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد

تدبیر صنایع نبود از مرگ حصارت / آئینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب دو چشم مست نگاهیکه تو داری / تا هر چه توان دید مکرر شده باشد

ز نیرنگ هنرها نه با آن نکهت نتوان هیچ / هرچند چه نهنگ تو کبوتر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
همه بخیالت چه مصور شده باشد

برای خاطرم غم آفریدند / طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم / قفس با بال توام آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی / مرا از چشم شبنم آفریدند

بکهر موج آورد آئینه جوهر / دل با آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است اینجا / سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند / طرب را ماتم غم آفریدند

کف خاکی که بر بادش توان داد / بجوش گل کرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را / اگر بیشم و گر کم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست / برای من مرا هم آفریدند

طلسم زندگانی بنا ناست / نفس را یکقلم رم آفریدند

چنان تا هم سر از فرمان تسلیم / چو نی ابروم از خم آفریدند

همه سهم ندارد جهان داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

تبسم هرکجا نهت ز سخن را لعل تر ریزد / ز نیرنگ اشک کمی موج گهر ریزد

باهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت / چمن هر گاه صد بستان سیم و زر ریزد

گریبان جا کم و از دیده اشک / نگاهی را بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد

غبار رحمت آهسته داد از رخ / بگو تا ناله اش پرواز جام گهر ریزد

بنا معمور وفا در چه آهنگ کردم / مبادا حسرت دیدار عرق اشکم بدر ریزد

[illegible]

بصورت گر تهی دستم بمعنی کیمیا دارم | گر آسیب یتیمم دامن افشاند صد گهر ریزد

توی گر همت بیند نگاهش از غنا فارغ | ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد

توان شد سربلند از کیمیای جاه کس نیم | بهر جا گرد شیشه بشکند رنگ سحر ریزد

چو سنگ قیمتی نقد آبرو در گره دارم | ز نادانی سبب آسیب خون زر بسر ریزد

کلاه عزت افلاک زیر نقش پا گیرد
چو بیدل هر که از راهت الف خاکی بسر ریزد

بنغمه زد طرب غم آفریدند | مکرر شد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه کم کرد | دو عالم جان بیکدم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید | بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان خشک بهار بیدماغیست | بیک صورت گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند | شرار و برق در هم آفریدند

گل این بوستان آب بهارست | شکست رنگ توام آفریدند

بتسکین هجوم موج بسمل | پر افشاندن مرهم آفریدند

گریبان خنده نمود از خجلت غنچه | در شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجودم | ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست بیدل | دماغت از چه عالم آفریدند

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ | تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر جنبش طبعت به ستیزد | گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

با کسب هنر فیض قبول آفت نام است | تا خط نماند نشود خواندن کاغذ

هر نامه بمطلب ما جای رقم نیست | قاصد نفس سوخته در جیب کاغذ

گر آگهی آیینه ات از نهفت پرداز | ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن | دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوخی خال تو نویسند | آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نبرد نقش جبینم | خط پنجه دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم فراغت کده من بهر آن است | برهم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جراحت خط عاشق بدیدن | در باب حریر قلم از شیون کاغذ

فریاد که در مکتب بیحاصل امکان | یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد | آخر نشود تکمه پیراهن کاغذ

ستمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ / بسین اشک زند دست و سر دهد کاغذ

ز نقطهٔ تخم امید دماند ریشهٔ خط / چه دولتست تا که ثمر دهد کاغذ

جبهات صفای بنا گوش او کنم تحریر / اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا / سزای آنکه بهجر بی بصر دهد کاغذ

ز هیچ کلفت نهان نامهٔ ابری است / اگر بباد خبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی قلم داغ عشق اینست / بگو بلا که خس از نهان تر دهد کاغذ

چه هیچ حیرت نه پیچیده پردهٔ خط / عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

نه از نقش زهی جوهری روشنست / بهبا هوا دچه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز بپرد از لاف ما و منت / بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

به مفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت / بعرض قدر با فشانی زر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت ستمگر را / ز مسک عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو تا نسبه واده و خجلم / چو قاصدیکه بجای دیگر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است / بیاض دیده بهر کار کمر دهد کاغذ

سفینه در جهد دریا فکنده ام بیدل / مگر ز وصل کنار خبر دهد کاغذ

بصفحه که حدیث جنون کنم تحریر / ز سطر ناله طراود چو شیون زنجیر

چه ممکنست در این انجمن نهان ماند / سیاه بختی عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خراب مجلس محزون بینوایان را / بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بها هست اگر این بو خوش بهار هیچی / حصار غنچه شهر سپرده بتصویر

ز دوستاهی عدم هر چه آید اعجازست / بجد تمم نپذیرند اگر کنم تقصیر

ثمر ز کاغذم از آه من حذر مکنید / رهم بجود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم آنکه درین دشت نشان مقصد / بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر

هوا و نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است / خیال حیرت آئینه میکند تحریر

شکست سعی امید لالهٔ حسرت عمر / بپای شعله نشد موج جاده زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق / باب شیر اثر یاقوت کی اندر خمیر

بجود ستم مکن ای ظالم حسدمند / رهی است یک تیر یکان همیشه در هر تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل / درین چمن شکرست منقار ما چو آتش گیر

از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر / بسته ام محمل بدوش پر یا از خیم مرام

جنس صف مژگان دو عالم محو شد یکدگر / بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب
کلهٔ خار از نیستان سر زنار می بندد کمر

چیست گلهٔ زیر بسیار ما سرکشی …
این زمانم نیست جز حیرت سراغ جستجو

وحشت حیرت بارم کم فرصتی مجبوریت
صورت عنقا خیال من هم چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده‌ام
نیست محکم قابل آتش زه با ضبط نظر

این تن آسا دلیل وحشت سرشار ماست
هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد شرر

گر فلک اعتبارت کهنه جای شکوه نیست
بر جلاوت بسته‌ام خمیازه گره در شکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آلود آب
هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر

سیر نهفته رو هوس مازی مکن غافل …
شوخی پرواز تو امشب دیده خوش در بال و پر

چند باید بند هوس فرصت کسب اعتبار
سر هم آنجا که از تغافل زد …

منزل سرگشتگان لاله عجز افتاده نیست
با همه خاکست بیدل اشک را حد سفر

شبنم رنگ سر ایجادم شمار آینه
بهوا رساند خاکم سحر انتظاری …

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
نگذاشت کلامم گل خنده کاری …

الم وداع وطن بچه درد دل سازیم
بغبار ناله جهد عنقم سوار …

طلبش بباد دادم دگر از نمو بهاری
چو سحر چه کرد ماند نفس …

سر راه وحشت بهار غبار منع پا …
ز چه پر نمیفشانی قفسی ندارد …

مهر باغ اعتبارات اثر وفا ندارد
بگذار از این دل او وا که فره نگذارد …

بغرور تقوی شیخ منوش عطسه …
من اگر ورع ندارم تو بجز … دار

بفسانه تغافل ستم است چشم بستن
نگهی گر ز گلستان بچه کرد و چاره …

عدم و وجود امکان همه در تو محو حیران
ز بر کجا رود کسی تو و بکنار …

چو هوا حباب گشته بیدل ز خیال گریه بگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه می فشاری …

خاک ما نامها بجانب یار
می نویسد ولی بخط غبار

تحفهٔ دل بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

ذوق آئینه سازی داریم
از عرق‌های خجلت دیدار

شوق مفتست ورنه زین اسباب
ناامیدی ندارد اینهمه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار

بر گشتر چه جای … داراست
نیست گر خانهٔ کمان دیوار

حیرت ما سراسر دارد
صبح آئینه … بهار

هستی آفت شمر چه موج چه بحر
کم ما هم مدان کم از بسیار

منعم اگر هرچه امکان است هست	محمل از خواب گی شمع بیدار
بگذر از سرشیکه ششن اینجا	از رگ گل هست سر بر دار
طایر گلشن قناعت ما	دانه هم از بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هرچه بگذری بگذار

در هوسگاه عالم بیکار	اگرت ناخن است سر میخار
مگذر از عشرت برهنه سری	پای بیجیب بحث دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح	ای هوا مایهٔ انفس بشمار
فکر جولان مکن بروی زمین	از هجوم است آبله زار
چین نگین بهر سجده نامی	بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد	دانه مهر بست بر سر طومار
چیست معموره فریب جهان	دلهای شکسته کی معمار
ششجهت کرد دل دو نیم بدست	خاطرت خوش که گندم است انبار
کینه خیز است طبعهای درشت	سنگ باشند در بن تخم شرار
جنس گوهر کسب عزت آسان نیست	سر بکف گیر و آبرو دار

بیدل افسانه بشنود تن زن	شب دراز است گفتگو بیکار
چیست تعبیر این همه آزار	گل و غنچه ناز و صد مژه خار
عیش فرو خیال نومیدیست	حسرت خوش نه کن بهار نگار
نیستم روز قابل ترجیح	حلقهٔ صحبتم بحلقهٔ مار
در ترشروئی انفعالی هست	سرکه ناچار عطسه آرد بار
دم پیری زخنده مشو غافل	صبح لا نیست در نفس تکرار
شاید آئینه ببار آید	تخم اشکی بیا و جلوه بکار
چتر رفت و روان ایمنیست	نه تار آتش کنم مفشار
جیب فرسای عندلیب مغزرا	بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ لای آزادیست	کوه صحراست گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم	غافلم زانچه میکنم تکرار
خلوت بی تکلف دارم	هر که او رسم ندارم بار
بیدل این باغ حیرت آباد است	هر گل اینجاست نقش بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
بهر نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور

وجود عاریت آئینه‌دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال خیالی نخورد ز هستی من
نماند تشنه‌لبی‌ام را اگر سراب از دور

بیا بجلوه قناعت کن و فضول مباش
ز سعی تشنه نسوزد سراب جلوهٔ طور

نقاب معنی مطلوب از طلب واکن
قدح دماند خمیازه بر لب مخمور

به سر یقین شد کسی چون علاج
فراشت از علم دار رایت منصور

درین چمن نکنی حیرت از غیر بها
کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گریزد از نیب زر زر فلک ز شادی و غم
بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که دندها
شکست چینی و مو بخت باز سر فغفور

در انجمن قناعت مسخر ند بخواب
غبار نوک جسم سر از عیسی مهجور

بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهد دید
ز جام جز کف از جانها بغیر قصور

اگر نه کوری غفلت فسرده می‌گشت
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست
همان خوش است اگر باشد بجواب درد نگو

زبان ز حرف حلاوت کام بیدل
بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

چشم وا کن بجوشی ما ز جوش ما شرار
غوطه خورد در دم خواب فراموشی شرار

از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش
گلخنی خوابیده اینجا در لباس عافیت شرار

فرصت هستی گشاد و لب بستن شرر
این شبستان روشن است از شمع جانسوز شرار

باهمه کم فرصتی دیک املها پخته‌ام
برق هستی گو که برداریم همچون سر شرار

نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس
کی تواند شد خط بناگوش شرار

کسوت دیگر ندارد خجلت عریانی‌ام
میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا
مشعل من بود دم گفتند در گوش شرار

ساقی انجمن عبرت ببین کم فرصتی
میکشد ساغر ز تهمت رفته مدهوشی شرار

کو دماغ الفت با این و آن پرداختن
گر دماغ خویش لبریزم ز جوش آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگست بر دوش شرار

۱۲۶۸

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
خبر نشد که ز جهان بسکه بیخبر مخمور

ندانم اینهمه کوشش اگر کیست چرخ
ز انجم آبله دارست آب چون کف مور

هجوم آبلهٔ اشک بپا مانع است
حریم حدیقه همیشه خوشه میدهد انگور

بخرده بینی عشاق غنچه مینازم
که پا بدست سلیمان رسانده است مور

چو غنچه گلشنم پوشیده حالی اسرارم | به بیضه شوخی عنقاست در دل عصفور
ز اهل قال توان بوی درد بهر بردن | بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طرب که به دیدار و ما سیه نظران | پی غبار خیال رسانده ایم بطور
کشیده اند درین معرض تماشایان | عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج در خور جهد شکست می بالد | بغیر سر نرهد دست اعتبار غرور
توان معاینه کرد از قبیله سازی موج | به بحر راست همقدار در جگر ناسور
چو شمع بجز سوختن چه اندوزد | کسی چه ماند ز شهد حقیقتی مهجور
زیار دورم و صبری ندارم ای اصبح | دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل
مباد جبهه حسرت از نفس دود کافور

هر بیضه طاوس خیال است بهیچه | بغیر نفس چند توهم در نه بگیر
ای صبح امید چمن طرب یا که هستی | بادی به تقصیر فرصت آهی است بگیر
اقبال تو باشد همه یاری است و ندامت | گر تاج بفرق تو نهد دست سپر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت | خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
آهو که ز هر کمینگاه تماشاست | هر سنگ بپر زیر و ازو شرر گیر

هذا

رنگ دو جهان ریخته اند از تپش مهر | بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر
فرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست | ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر
امید بکوی تو همین خاک نشین است | کو هر سر مو بیم ره صحرا دگر گیر
حرفی نتوانستم و دلی خون نشد اینجا | از نامه من در پر طاوس خبر گیر
پیچا صلیت آتش اسباب جنون هست | دستیکه نیابی بکر بیابان بکمر گیر

بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله گیر به سر مفت سفر گیر

مردی چو شمع در همه جا جانگاه دار | هر چند سر بپا درود بانگاه دار
کو هر دم دم گکند قطره ضبط موج | هر جمع کن غبار نفسها نگاه دار
تا کم نگردد آینه بی نشانیت | هر جا رود بسر پر عنقا نگاه دار
ابرام با ذخیره صد نهت آرزو است | هر جا خجالت میبری لذا نگاه دار
آغوش بی نیاز از مدعا تهی است | این شیشه را بسنگ فکن یا نگاه دار
هر جا خط رعایت احباب خوانده است | نام وفا همان بمعنا نگاه دار
یکباره صرف یاس مکن یادگارها | چیزی زبهر عبرت فردا نگاه دار
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد | یارب مرا ز خواهش بیجا نگاه دار

تا در چه وقت شعله زند دود انقباض   مستی عرق بمنع تقاضا نگاهدار

ای منکر محال اگر مرد طاقتی   باد حرام او کن و خود را نگاهدار

تا حرص کم خوری غم چیزی نداشتن   از بوالفضول دست بنا نگاهدار

بیدل غریب کشور نقطه ست معنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

بر اثر فسون تعلق نگاه در زنجیر   چو موج چند توان رفت در زنجیر

اهل بطبع نفس صبح مختصر زنجیر   هنوز ریشه نهفته ست آه در زنجیر

چه ممکن است ز سودای طره ات رستن   نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بیاز زندگی آزاد کی نباید رست   اگر عرض نه بجستگاه حرز زنجیر

بهر صفت املی کز گرفتار رست   تو خواه محو خرد باش خواه در زنجیر

جز هم زندگی است انکه میبرند بسر   گداز ذوق و شه از جنب جاه حرز زنجیر

چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد   ز حلقهای مرصع کلاه در زنجیر

بنا امید بیار رحم کس آخر کار   جنون شدیم و نبردیم راه در زنجیر

بکار عشق نگه کن میپرد مجنون   ز سنگبار طفلان پناه در زنجیر

نشانده ام بسر راه در انتظار جنون   هزار چشم تهی از نگاه حرز زنجیر

هجوم ناله ام امکدر است مگو بیدل   کشیده ام نفس گاه گاه در زنجیر

سیر گلزاری که یارب در نظر دارد بهار   از بر طاوس دامن در کمر دارد بهار

شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن   کز هر ذره طوفان دگر دارد بهار

نهفت دامن چید و بوئی از خود رفت   هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار

جلوه تا دیدی نهان شد نهفت تا دیدی   فرصت عرض تماشا این قدر دارد بهار

محرم نقش رم و آرام ما عشق است   از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار

ای خرد عمر بوئی دیگر سراغ ما مگیر   در شب سرمه ما را تا چه سر دارد بهار

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت …   در طلسم خنده های گل پر دارد بهار

بوی گل عمر است کس بر …   ناوک از آه بلبل در جگر دارد بهار

لاله داغ دگر گریبان چاک بلبل نوحه گر   غیر عبرت زین چه کم گیریم چه بر دارد بهار

زخم هر عمر است در نقش خواب داده ایم   در گریبان که مرد دارم سحر دارد بهار

کهنه در فطرتم آگهی سر یکاه   چند روزی شد که از ما بی خبر دارد بهار

چند باید بود مغرور سر او بهار هم   شبنم بما ست همه چشم تر ظلم ...

پوچ است سر بی‌سبز فلک پند از مغز / چون شیشه نزیبد مطلب زنهار مغز
راحت کند بسختی ایام نرم خو / از استخوان که نخوت کبر است در حصار مغز
ذوق صفا ز طینت خام صافی نبرد / چون پوست شکل بید و دید آشکار مغز
سرها ز بس فسرده است غنوده است / چون نارجیل میکند از خود کنار مغز
نقد است انتقام شکفتن درین چمن / چون شکوفه گشت از شاخسار مغز
از بسکه پیچ حوره تیر بود و ختم / چون استخوان سفید شد از انتشار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عنبر بگوش من / دارم سری که کاشته در سینه زار مغز
تا زنسو نبیز خوشی باده کشیده اند / آتش بپوست زن چو نیاید بکار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند / گردش زدن از پی سر با اعتبار مغز
بی معرفت بقیقی تحقیق کشته است / از هر سری که مغز نداده برار مغز
کوشکر قال عشرت سامان زند کسی / نبود حباب قابل یک قطره وار مغز

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

هر جا که آینه‌ها گردد از زنگار سبز / از بهم طوطی سوی تو است شد انقدار سبز
انجم الفت ز سایهٔ گیسوت / سبزه میجوشد بگرد و رشته زنار سبز

برگ عیش فاش نعرت گفتگو آماده است / شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم پخته گالا اقبال است / ورنه هم طبع کهن چند انکه باشد خار سبز
کوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است / طوطیان از کمر بود چون بال و پر منقار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار / صبح میخواهد شد حسن سالخ خمار سبز
گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش / ناله بلبل و هر چه سرو از بی کنار سبز
برق حسن نو خطش درگهی گرفت آئینه را / جلوه گر این است گشت شبه دیدار سبز
سایه کهی بطراوت است لذا بر بهار / میکند تر جسته مطرب زبان تار سبز
هیچ رشتی در مقام خوشی نا مرغوبست / خار را ده هاست چون آن گل سرو بوار سبز
نهک جز می‌کند لب خندان بعزلت گوکن / آب هم میکند از آسوده رفتار سبز

آبروی مرد هست با هنر جوشیده است
نیست شمشیر ها جز تیغ جوهر دار سبز

از جیب هزار آینه سر بر زده باز / ای کهنه زخم نهک اینهمه ساغر زده باز
تمثال چو حیرت میچکیده از آئینه امروز / نیش مژه برگ جوهر زده باز
در خلوت شهرت اثر ضبط تبسم / قفل است بر حقهٔ گوهر زده باز
افروخته چهرهٔ رنگ عرق از شرم / در کلبه ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفا بأثر زخم تهیدست | کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
اینجا ادب درس شکن خاطر نیشتر | زین تیغ زبانی بچه زه بر سر ما باز
با تیره دلی کس نشود محرم حسنش | آیینه چرا حلقه بر این در زده باز
احرام گلستان تماشاش داری | ای حیف بحیرت مژه تر زده باز
خرم که بدولت سحر فقر و حضورست | خاکی و بار آیینه بستر زده باز

بیدل چه خیالست حریم ره لغزر
اشکم قدمی بر مژه تر زده باز

ای هیچ بو بر آیینه وهم نهد ریز | خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنیست | ما را بجای آبله در پای سنگ ریز
روز دو در وفاکده قهر صبر کن | بر شیشه خانه هوس عید سنگ ریز
نهاد دو نرخی از شرم آب | آیینه خیال ز داغ پلنگ ریز
یک دشت وحشت چمن زار کاینات | کو نهر بسته چو عرق بیدرنگ ریز
ای نوبهار بیهده تماشای وحشتی | یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تأثیر غمزه نیست | پرواز ناله دربر و بال خدنگ ریز
عمریست امتحانکده درد تعیینم | یارب صدای گداخته از سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگ آمد غنچه‌ها | خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز
مفت است اگر بوهم غباشم سوی | چون تار ساز آنچه نداری چنگ ریز
شور شکست شیشه در این بزم قلقل است | چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز
تا وعده گاه خنجر نازت شنیده‌ام | خون فسرده که چه گویم چه نهد ریز
عار ستیشه نگه کافر توام | با او غبار ما که وطن فرنگ ریز

بیدل بال هستی موهوم ما فناست
این قطره را بهم به دهان نهنگ ریز

در بساط هوس ز آن غبار نفس | همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه جز نهد وهم باخته‌ایم | بزیر سایه کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی | چو صبح ضبط خود آید بکار نفس
برنگ شمع نفس فرصتی نمیخواهد | خجالت عشرت فزکینی بهار نفس
در این چمن اثر اشک شبنم آمد | آب سحر از شرم گیرد ار نفس
غرور هستی ما را اگر نه قامت است | بس است اینکه خمیده‌ایم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده فرصت عمر | فتاده بر رخ ما بی‌شمار نفس
بسان جنبش هستی آتش افتاده‌ایم | چو نبض تب شده مشکل بود قرار نفس

هوس آینه دار غبار ماست و
وگر غرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح گریبان باغ باد حسرت بست
نشد گیر تو هیچم بیکدودم کنار نفس

همان ز ذوق تماشاست زندگانی من
برنگ چشم نگاهم بسر بار نفس

ز ضعف منکده‌ایها چو غنچهٔ تصویر
نشسته‌ام بسر راه انتظار نفس

شکست جام حبابم غرور حوصله‌ها
محیط بیکسیم امروز از شمار نفس

بعیب بیکسی من لاله دست زند تمام داغ غمم
نگردد آتش افسرده‌ام دو چار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محو دم تکرار است امشب
چمن شرار حیرت جلوه یکبار است امشب

از عدم چون دمد صبح ای غافلان
عالم است اینجا شب تار است امشب

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
نکهت اگر گل میکند بار است امشب

غفلتهای بیگانگیست
محرم از اغیار هم یار است امشب

کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمار است امشب

نیست آفاق از هوس سنگین نهی
هر کجا تا بهم کهسار است امشب

از شکست شیشهٔ دلها مپرس
شیشه جهت نیشتر زار است امشب

در تحیر لذت دیدار کو
حیرت آیینه بیدار است امشب

اختلاط خلق نبود بی گزند
بزم صحبت حلقهٔ مار است امشب

چون حباب از شیخی زاهد مپرس
این سر بی‌مغز دستار است امشب

ای سرت چون شعله پر باد غرور
آنکه کف بیکشش وار است امشب

بیدل از زندانیان نفس آتیم
بوی گل را نکهت دیوار است امشب

دل دیوانه دارم گیسوی گیرد بشر
نتوان داشتن آرام هیچ صدا در بند زنجیر بشر

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من
سر تسلیم تا ننهد ببالین تیر بشر

تو در بند خم قدر هوس دل چه پیدا است
که آواز جرس کن شکستگی داند تاثیر بشر

مآل کار غفلتها کسی یابد
هیچ جوی خواب مخمل حیرت مخمص بشر

سفال و چینی این بزم بر هم خورده‌اند
تو از فقر و غنا آماده کی سازی بم و زیر بشر

غبار صیدم از صحرای امکان رفته‌ام اما
هنوز از خون ما آلوده روان آب شمشیر بشر

تماشا گاه صحرای محبت حیرتی دارد
بباید جرات آهن حیف از چشم نخجیر بشر

اثر پرورده ذوق گرفتاری دلها هم
بنالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویر بشر

دو پیر فرسوده بر در عاشقی زنده
تب شمع محبت بشکند صبح از تباشیر بشر

جو انیهای او ها بی با خجالت از تو — ز حجب نظاره شبنم گردیدی مگر کند سیر

بیبر از ساز چشم الفت تا نفس بیدل
جنون ما هو کف خاکی دارم بزنجیر شرر

از آنکه زخوی تمنای سر آتش — چون اشک که از رفتن دل ده ایاغش
بر چرب زبانان که بشعفه علم افراشت — کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته که چون آه ندانست — در گوشه‌ی من نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت — صبحی که شبها نکشد بانگ کلاغش
بیدا با خونی که دلائی نپسندد — خورشید نه جنبید ز جا بی چراغش
اثبات ز کیفیت حوالا که گل کرد — تا ذره ندیده است نه چرخ است دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری و هیهم — تمنا که در آئینه شکسته است ایاغش
از شیوهٔ تمکین وفا هیچ میرسید — من آینه هم کسب برونده باغش

بیدل من و نیرنگ زنگیانی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه از پی جلوه نقاب فروش — بحر در جیب با حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین — من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال

انفعال است شبنم این باغ — عرق گل کن و گلاب فروش
چشم از نقش این و آن بربند — اعتبار جهان بخواب فروش
هوس اگر صد قماش پرواز — تو به یک جرعه شراب فروش
آخر کار شعله هموار است — نفسی چند پیچ و تاب فروش
بهوس پایمال نتوان زیست — محمل ما بباد و خواب فروش
با غم عشق جز جگر خسته نیست — مشتری تشنه است آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی — رو بدر کان خوب کباب فروش
سایه پرورد جلوهٔ یاریم — خاک ما گیر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیاه خضاب فروش

شکست خاطری دارم میپرس از فکر تدبیرم — به بوی حسرت آن سوی سحر بسته شبگیر من
غبار آرزوی راح طپشهای نفس دارم — صدا یا بو نیم دیوانه در آتش ز زنجیر من
چه امکان است نومیدی شهید تیغ الفت را — چو بسمل دامن قاتل نمیدانم ز تکبیر من
نگارستان نیرنگ حجابم نظر دارم — میان ایزدی اسفال نهان تصویر من
سیه کاری نمیماند نهان در گوهر من — به رنگ مو که رسوائی است وقف کاسه شیر من

نم تهمت چه امکانست رحیا باستش
ربا آب گهر آیینه آخر سخن تحریرش

عدم جز هستی ما غفلت است آنها
اگر حیرت نعیم فرد اشفاع عجز تا تقصیرش

نه حرف نارسا میدانم نه سطر جلوه میخوانم
کتاب در نظر دارم که حیرانست تفسیرش

نگاه هر سر مژگان بچندین ناز می آید
بایی تمکین چه امکانست آهی بگذرد زنجیرش

جهان کیمیا تأثیر استعداد میخواهد
چو تخم قابل افتد هر کف خاک است اکسیرش

بایی طاق و سرا تا چند مغرورت کند غفلت
نفس دارد بنائی کز هوا گردید تعمیرش

بچندین ناله بیدل محرم رازی نشد حاصل
خوشا آهی که از آیینه هم ربود تأثیرش

اشکم قدم آبله فرسا نهید پیش
تا قاصدی بپای تقاضا نهید پیش

دل سجده فردوس سر کوی نیست کز آنجا
خاکی همه گر آب شود پا نهید پیش

کیفیت بادی ز غم میبرد آخر
ای جرعه محالست که مینا نهید پیش

حیرانی ما صفحه صد نسخه بیانست
آیینه بطاق لب گویا نهید پیش

ما و نم اشکی و سجودی سر راهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا نهید پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه عبرت پر عنقا نهید پیش

ما نخچیر اسیر گریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا نهید پیش

پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آیینه فردا نهید پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آنست که کس آینه ما نهید پیش

در راه تو هر راز پر افشان نگاهیم
ساز قدمی هست سبا وا نهید پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا نهید پیش

همت خجلست از همه سو دست فشاندن
گر چرخ تری تا ثریا نهید پیش

حرص همه گر قطره تقاضا حذر کن
تا کاسه دریوزه دریا نهید پیش

مفتست عنا حشمی اگر سر نوالی
زین پیش کسی نعمت دنیا نهید پیش

بیدل شرم و بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت لبها نهید پیش

گر قطره اشک ما چه تا بدامان رقص
چمن که داد ندامی بباد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت خودسریست
غبار را چو نفس میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص

طرب بسنگ محفل از خیال آراست
ز نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص

درین ستمکده گوش دگر نمیباشد
سر بریده میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر نه
بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولهای آینهٔ اضطراب کم نظری
برون بحر کند قطره وقت باران رقص
زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام نی نکند ناله بانیستان رقص
کشاد بال حریم تنگنا خجالت داشت
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهایی نرفت با خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
اگر بیاد نفس وحشی غبار ما ورنه
زخاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کی بساط ما رقص
باعصمادی انقدر چه مینازی
بانگ صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
باین ترانه صدای سپند مینالد
زناز خود نتوان رست انکار رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نمرد تنگ مسی کف بچشم حیران رقص

خلقیست واحریص قحط جان فیض
قانع بانگ واکه ز آب و هوای فیض
پیمبر تلاش و هشتم دکان مسیح
قانع این بساط ندارد نوای فیض
از صبح انجمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج میزند از خنده‌های فیض
نام کرم اگر شنوی حباب سراب
انجا گذشته است زعنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
اینست آه هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال حلم پایه باوجی رسانده‌ایم
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت زخواب باز نگردید و صبح رفت
ترسم زگریه وانکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر ابر ندارد نوای فیض
عمریست گمرهی ساز خموشیم
چیدیم گل ز سایه کمند رسای فیض
آخر بخواب مرگ کشید صبح پیریت
افسوس لغزشی شمرده‌ای صفای فیض

آغوش صبح گشت اینجا وداع شب
بیدل بعد رفتن تو خالیست جای فیض

مبادا دامن گهر گیرم از فسون غوص
کف امید حباب بسته‌ام انجم غوص
تو هم آینهٔ احتیاج بیکر است
نفس بسیم و گرنه زچند چون غوص
فضای شش جهت پایمال استغناست
هنوز در نم گم ز چشم از جنون غوص
زبحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غوص
حریف تیشهٔ ابرام بود آسمان نیست
حذر کنید زفرهاد بیستون غوص
دهی از امید بپرداز جهل مفت غوص است
جهان تمام فلاطون شد از فنون غوص
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هیچ فسون غوص

سراغ انجمن کبریا زهر جستیم — طپیده کف همین یکدو دم بر وی خون

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ایم
میان ما همه با نقد رز بی غرض

گذشتم از پی دست نهایت بحر محیط — گشت از تسلیم پیدا که ساحل دریا محیط
قاصد از شوق یکمیر نامه خدا بسیند — صفحه دارد از چشم تا دردلبر محیط
بهر اندیشه فال انقلاب میزند — میکند از بهر نسیمی نسخهٔ اکبر محیط
گر حباب افسر دکه جوشید ز طوفان روزگار — رقعهٔ قفسه مخیزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوق برگ نکهت در دیدهٔ آئینه نیست — همچو گوهر موج را انگشت حیرت محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد دو عالم غربت است — میکند حاصل گهر گرد یتیمی محیط
هر قدر ساز تعلق بیش حسب بیشتر — میکشاید خور امواج بال در پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست — خار و خس را همچو کهکشان جا میدهد بر سر محیط
همچو لعل از خوی کرم فکر آزادی خطاست — آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده است — در طلسم گوهر افسرده است لنگر محیط

حبابگاه مستی ارباب غفلت باده است — همه از چشم تر خود میشود تا غرقه محیط

نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط — شعور ناقص ما کرده انتخاب غلط
فریب زندگی ما از شعور نفس نخوری — ز تیغ را نکند کسی بموج آب غلط
شکست شیشه بحسب عشرت جستن — ز نهر ما بجه کرد بماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه در یابد — ز خلق کور سواد است این کتاب غلط
رجوع اصل خطا میبرد ز طینت فرع — گرفته است ز سر حیرت شعور حباب غلط
ندیدست آئینه موج آب غیر محیط — بجلوه خورده ام از اندیشه نقاب غلط
جهان ز جوشش غبار من آنقدر آشفت — ز راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بروی دایره مرکز چه آبرو دارد — نه نیست عشق همه را بآب رکاب غلط
بفرق حاصل اینست خاک بیماست — عرق ز آتش سعی ریخت آب غلط
بخواب دیده مستان در کنار منی — اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دیدم و ز محیط محیط
نکرد فطرت بیدل به سیماب غلط

دارد از ضبط نفس بهر سر برده حظ — جوهر گوهر از تاب شسته ما کو هر حظ
داغ محرومی همان بند غرور سرور نیست — شمع را غیر از غبار جا بکام ما هر افسر حظ
در هوا برگ گل شبنم غنچه میخزد — خواب چون غنچه نصیب ما است از بستر حظ

گریه ات رنگی بسبب از رحم حیرت چه جو
بادهٔ از کیفیت خمیازه ساغر چه خط

کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کنده ایم
میکند آئینها ساده از جوهر چه خط

ظلم را بله زمنع کام اتیها مکن
غیر جوع و تشنگی از دنیا بکاخر چه خط

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکنند
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه خط

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه خط

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه خط

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهر اندوده مرکس از شکر چه خط

جام قسمت بی تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز سکندر را چه خط

چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه دار وهم را از فکر بام و در چه خط

حسن بیرنگ اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گر کند آئینه از خورشید روشن تر چه خط

بیدل از زردلیت موی سپید مخمرم مرا
گر نباشد سودا کسی در سر چه خط

هر چه در دل بگذرد وقف زبان دارد همی
سوختن بی خیالیکه نهان است همی

خامشی میشود از سر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد همی

نکهت آشفته شتابی هوس آرایهٔ ماست
در تماشاگه پرواز دکان دارد همی

رهبر عالم آسوده دامان خاموشی است
خار در پای خود از دست زبان دارد همی

اضطراب آتش و خاموشی و داغ شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد همی

نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محال است نهان دارد همی

ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
شمع خلقت بهر نشاط دگران دارد همی

نشود رونق آیینه ازین بزم جدا
اثر از نفس سوختگان دارد همی

زعفران طرب سیر رخ کاهی ماست
نوبهار دگر از رنگ خزان دارد همی

خفتن مفت تماشا مژه باز کنند
از فسردن یکسر خواب گران دارد همی

با تمیز است حیا حسن چو بیرنگ افتد
رنگ خود را پر پروانه نهان دارد همی

خواب چیست که عاشق کشد چه بهار
سرمهٔ شعله بچشم دگر ادارد همی

فرقت از حیرت خود طرز خجالت دگر است
بهر اینجا صفت سرو روان دارد همی

هر کجا که ببای سجده است ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم سر از رکوع

بیش ازانکه خاک مستی بدل زندگی
میرسد از بار دل گوشم آواز رکوع

پیچ تاب موج جا یکسر گهر گردید
سجده انجام است جاوید آغاز رکوع

شخص تسلیم زرواز هوسها مدم
با هوا انکار ندارد سر نگون تا ناز رکوع

ما ضعیفان از اساس سایه ما بستر / سجده اینجا دگر و ختم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب تمکین شود / تیغ هم خواهد نمازش سر بر آرد از رکوع

راست مقنازم چو اشک از دیده تا خاک / بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

سرکشیها نیست ادا شش زحمت میدهد / دیگر ای بیدل چه میخواهی ز اعجاز رکوع

با همه خجلت نمی باید سر دو کار طمع / چند ای استغنا عرق بازار طمع

غیر نومیدی علاج این قدر امراض نیست / عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یک طوق قمری رحم نیست / خجلت یک صبا بر سرو گلزار طمع

آسمان خمیازه پا بوس تو خم میکند / ای هوس بردار دست از سکه انبار طمع

بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست / خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی گر نفس ویرانه است / خاک دهر از آبروی کمی معمار طمع

زجر عبرت تنبیه سماحت شکاکم نیست / لب گزیدن شکند دندان اظهار طمع

در خور جان کندن است از اغراض مبتلا / عمرها شد مرگ از ما میکشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد هم / شو اقبال که آینه باشد خار طمع

بزم چند شیرین آن سوی قیامت چیده ام / باید از شخص امل بشنید اطمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن / همچو قطره با گهر نکوشی نیست دیوار طمع

از وجود جسم طرح ریزی معاش کام خلق / دست هم همچو کف است رفتار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حلب / بستن لب هم کمر بستن گی کار طمع

با نیازی بیدل آخر احتیاج آمد بعرض / محرم راز غناییم کو آثار طمع

عالم همه داغست نداده اثر داغ / در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست / در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید هما ظلمت شام است / از شعله سراغی نده جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشیم تب عشق / اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در چشم عشاق سیاهست / بر دوده تسبیدها چو نظر داغ

کس سایه تحقیق ز تقلید نگیرد / تا دل نبود از لاله نبرد کسی خبر داغ

نی کی دگر از گلشن راز من تو احد / نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بحیرت گل عجز مقیم / در نقش قدم بو خشک دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدی مطلب / خاکم نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ کجا بوی وفائی نشنیدیم / مهر داغ شده حلقه نه آخر بدر داغ

123991

حرف نهان حیرت است آینه سوخته جانان — بیدل نگشت جاده ماتم ز بر داغ

نیست پروانه مقابل به پهلوی چراغ — حسرت ختم میکشد دم سحری چراغ
میبرای انجمن وقف گشاد مژه است — بزمگه ختم نمودند بگیسوی چراغ
یا سر مرغ عاقبت احرام میبندند — من خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد — رسم آتش بد ما عنبر ز بوی چراغ
برق آن شعله که خرمن بیتابم بود — مجلس آرا بغلط سبب بازوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا — کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق خلوت چمن انجمن راز خود است — جیب داری سر پروانه ز زانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد — شعله جرئت نهان عشق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است — تیره کی رخت تکلف نبرد موی چراغ
غافلانه مرگ با نفس اهل توان زیست — شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل
تا بکی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

تا میکشد تب و تاب نفسها بر طرف — میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

بسته اند

بسته اند از سعی اضداد نقش کائنات — گه کنند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
هر صفا کی باید بحیرت ساختن — پیشتر آیینه می گردد بر و نشتر طرف
مشرب دیوانگان باین ندارد احتیاج — جام لبریز است هر جا سنگ باشد سر طرف
عالم تحقیق با آیینه ها اغیار نیست — چند باید بود با اعراض جوهر طرف
هر کجا شور تمنا یست دلیل جستجو است — پای خواب آلوده سعی بال و پر طرف
شش جهت آیینه تمثال زشت و خوبست — کس نگردید است اینجا با کسی دیگر طرف
با نمیرد هر بحرف خلق نتوان گوش داشت — جز به [illegible] نگردد هیچ [illegible] طرف
عافیتها در جهان تمیز بوده است [illegible] — گه آدم گشت [illegible] اینجا که خضر طرف
گر زمین گر آسمان حیرانی است — [illegible] طرف
قطره گو گوهر شو [illegible] — جمله دریا یم اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس نسخه جمعیت بهار غفلت است
سبزه خوابیده می بالد ز مژگان هر طرف

ای ز رشک آینه جام مل بکف — شانه ای از زلف بنفشه سنبل بکف
تا دم تیغت کند گلچین باغ هوس — گردن خلقیست [illegible] غنچه گل بکف
چون [illegible] فکر پریشان میشود — هر سر مو بو مضمون از آن کاکل بکف

عبدالمجید عبدالغفور عبدالرحمن عبدالغنی عبدی کریم [illegible]

زرم امکان خواکه و مه گشت کو سرمایه آنه
جام‌ها شیر رنگ و شیشه تا قلقل بکف

غنچه واری نیست جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی همین اینجا امید سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
چشم حیرانست گر سیلاب‌ها ساحل بکف

گرم دارد اطلس و دیبا و باغ خواجه را
نه خور این دشت حیرت تا کی برآید جل بکف

سایهٔ آزادگان در خاک این گلشن کجاست
سرو هم چون غنچه تعمیر است اینجا غل بکف

حسن چون شد بی‌نقاب از فکر عاشق فارغ است
گل همان در غنچه گاه دارد چو بلبل بکف

محو گشتن میکند دریا حباب موج را
جزو از خود رفته‌ها هم دستگاه کل بکف

فیض همت عام شد چندانکه چون ابروی ناز
هر نظر آید بمحراب سجام مل بکف

از حرم تا انجمن پیدا تسخیر هست
بوی گل تا جهه مجمر میدود کاکل بکف

یاد در خسال تو سامان چراغان میکنید
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست بیدل در ادب گاه خموشی شیر بان
شیشه را جز سرنگون کشتن ندید از قلقل بکف

بر خود از ساز شگفتن گه گاهی دارد عقیق
هر خود نامت بسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد با دندان همه
نسبت دوری بلعل دلبران هم دارد عقیق

بسکه آب از صبح از شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

ساده‌گا

ساده‌گان دارالامان بی‌نیازی بوده است
خلقها بی‌دام را خاتم کمان دارد عقیق

عیب ما نگین حیالات عزت بار یک ماست
غرض عقصبات تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردید رنگ بسمل است
خون رنگی فسرده نهان دارد عقیق

دوش هر جا غالب آبستند بجگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

هر که میزی نقد ز شهرت از خود رفته است
سعی نام از بهر تحصیل زبان دارد عقیق

بجگر خوردن میسر نیست با عبث اعتبار
آبرو گر نیم خون نهان دارد عقیق

اعتبار حباب بر یک نسق افتاده است
جان کینها بهم دیگر آن دارد عقیق

خون دل هوس باطل دیدن رنگ دیگر است
آبرو در خاتم افسرد و هنر زکان دارد عقیق

لعل یکی از بهشت تا قبسم پرور است
آب باریکی بذوق تشنگی دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو تا بهار خونبها جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
بجو اشک شمع چکیده است خونم از بی‌رنگ

بقدر آگهی اسباب جشن است اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف رم خود دستی دهر
بروی آب محال است سیاد دن سنگ

تو ناخدای محیط غرور با گرمن
ز جیب گوهر فرو رفته ام بکام نهنگ

بچشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرر بانگ شد زحمت ره فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
[illegible] روشنی گوهر بخجلت رنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگانی ما
کجا نفس میکشید بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دام گاه آزاد است
[illegible] از [illegible] تنگ

خراب کلف پیچ و تاب گشته چه سازد و سر
جهان الم کده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت از همه معنی نمونه ما نیست
فتاده سب حباب بقید کاه فرنگ

بکشت نفس زن صفای دل حباب
گشود [illegible] آینه است رفتنم [illegible]

وبال دوش کسان بودن از جا دور است
[illegible] بسته است کسی [illegible] چو تفنگ

درین محیط بمضمون عبرت بار است
جا است نفس بکه دیده قافیه تنگ

چو نام تکیه نقش نگین من بیدل
جز شکست ندارد سر رسیده سنگ

شام تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال
ریشه [illegible] نظم گاه کاشته ام همچو هلال

[illegible] چمنستان یک برگ گلی
از تبسم لب [illegible] باشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها
دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز
[illegible] آینه نگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائیست
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

بیدل از همت من یار کاب است نو
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد بیاد دامن پار گل
تا بجای [illegible] گردم بگرد یار گل

در گلستانیکه شرم آینه دار نازدا است
محو شبنم میشود از شعله انگار گل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش
تا کیم در [illegible] با تهمت دیوار گل

از جنون [illegible] دارد شعله حسن آتش عشق
میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
هم ز بوی خویش [illegible] در گریبان خار گل

نکهت بو نا محرم فیض بهار نیست [illegible]
خاک راهی باش از [illegible] نفس بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق [illegible] ایم
غیر داغ و زخم اشک آبله مشمار گل

بر بساط غنچه خبر [illegible] گر رسی آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

انجمن [illegible] از شمع روشن [illegible] در بزم وفا
داغدار از زیب [illegible] زیب [illegible]

جلوه در [illegible] شود گر انشا کن
هر کجا باشد برهنه [illegible] گل

شغل نشو و نما بسکه شبنم پرور است
سبزه [illegible] بیدل [illegible] گوهر بار گل

بحسرت غنچه‌ام یعنی بدل گلشن وطن دارم
خیالی در نفس چون بیکسیها انجمن دارم

سپند فرصتم نومیدی‌ام وا کرد از محفل
تو از چهره می افروز و من سوختن دارم

کف خاکسترم بی کاوش داغی تماشا کن
چو داغ لاله در هم مهتاب چمن دارم

نمیدانم چه پیدا کرد افسون محبت را
که خود را هم تو پندارم ولی با خود سخن دارم

بجای شعر ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم

وداع آماده چون گرد ذوق استقبال دارم
چو برق از خود رفتنی چون آمدن دارم

ره هو فکر با سامان وضع حبابی
برنگی کشته‌ام عریانی کو با پیرهن دارم

دو عالم غنچه شد نقش بندم شعری نیما
قیامت انتقامم تنها بهر دزدی دارم

در این صحرا ز بس فرصت امن آیینه گیرم
غبار رسم گر از خود چشم پوشیدن کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگه حیرتم زایل
تو در آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر فهم دکا بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برق بجان عالم آتش وطن دارم

آمد ز کمین نازان جوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم

خط جوش خضر دارد در چشمه حیاتش
زان خفته خاکساری سر در بر تبسم

مستور ادب ناز است چشم نیم باز است
یا ناتوان ناز است بی بستر تبسم

رنگین کدام بزمی ای نسخه تغافل
صبح کلاه شاهی ای پیکر تبسم

از غنچه عنایت گلچین التفاتیم
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم

زنهار جرعه ناز از نشه نگاهی
خون میکنم چو مینا در ساغر تبسم

آورده خط ناز بر قتل بیکسان
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم

ای آه خفته گو خاک ادب مبارک
آن غنچه‌ایم تنها فرصت سر تبسم

گر برق خرمن افشان شد یا شعله خرمن شد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

عرض طرب بیاد است در عشق و زینهم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم

آن به که شمع زین باغ بر افشاند
چون اشک بی غریبیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم

ز سودای چشم تو گر کام گیرم
دو عالم فروشم دو بادام گیرم

شهید وفاییم ز رحمت جدائیم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تدبیر دارد
محال است اگر دانه در دام گیرم

چنین گر طلب نیاز است منعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم ز بیتابیم / مگر از عرق صورتی وام گیرم

درین چمن مشرب غنچه دارم / ز بیم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

ز ناموس خواب عیشم میسر / چو چشم ملک سایه بر بام گیرم

کمند نفس حرص و صیاد عنقا / با این نارسائی که نام گیرم

جهانی نیست جز اعتبار من و تو / تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
همه گر وصال است پیغام گیرم

آه دود آتشی می‌خواهم / روز و شب ساخته می‌خواهم

زیر محمل هوس کوه هست / دل بگداخته می‌خواهم

فارغ از طوق وفا تو است تماشایت / گردن افراخته می‌خواهم

تا شوم محرم خاک قدمت / سر انداخته می‌خواهم

صاف آینه منظورم نیست / خانه پرداخته می‌خواهم

بمتاع طرب آباد هوس / آتش انداخته می‌خواهم

جمع جمله سراغ هوس اند / گردی باخته می‌خواهم

ساز این انجمن آزادی نیست / آه طرف تاخته می‌خواهم

چشم تهمت شناسای خلق / قدر نشناخته می‌خواهم

جنس حرص است تمنایم بیدل
ناله ساخته می‌خواهم

عرق او غنای احتیاج با نقاب من / ره صد دیر و کنشت واکرد سیلاب من

درین گلشن چو شبنم کار خجلت بود / گلی اما خیال نکهتی گلاب من

بخود نمیکشایم چشم از شرم آب گردم / سبکروحیت سر بیگانه وضع حباب من

ندانم تا کجا این ذره سنج هستی خود را / نمی‌روند کم و بسیار هیچ حساب من

درین محفل ندارد هیچکس غیر کرم الفت / مگر از بیکسی آتش رسید کباب من

ببزم وصل نام هستی عاشق نگنجد / ز فکر سایه بگذر آفتاب آفتاب من

به بیمغزی رسید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بوده هیچ کو حباب من

ای به تماشای خرامت چشم حیرت کمین / هر کجا پای نهی آیینه می‌بوسد زمین

جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است / سخت مکروه است تبسم گر دارد برهمین

در بساط کوه تمکین اقامت کرده‌ایم / خانه را باد ار چنانست گر نفس باهوس زمین

اعتبارات غرور عجز ما پیداست / از نفس نهرت زمین بالیده برآه حزین

بند تا هنگ گهر از طینت یا میبرد
ترا ودو در آستین صرف سجده نقش نگین

زندگا دامگاه نعمت ریز و ریب حسیبت
از شکار سبحه زاهد عرق ریز شدن

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
هیچ میر و پدر نخجیر و شیمه از آستین

یک قلم شوق سراسیمه کلفت واماندهام
موج عرض تازه رو دارد از چین جبین

خواه غفلت پیشه کن خواهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هرچه میخواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتنست
یک قدم با بحر جوشید شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هشیاری بیشتر
ای طلسم خواب با افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهیست اوج عزتش
از کمال فقر باش آگاه اللهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل نیست ساز کم
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

از ناله با هر ما تا که رسیده رفتن
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها سیر و نفس نیست
در نهر ریشه موج دو دیده رفتن

آهنگ بی نشان زین گلستان ضرورست
لا فنا چو شبنم باید بدین رفتن

قد دوتای پیری ابروی اشارت
آن تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محو گشتن تا توانایست
بر آمدن نه بند و زهر سایه رفتن

رفتار سایه هرگز وامانده کی ندارد
هر منزلیست رهرو از آرمیده رفتن

چون شعله که لغزش پا بال داغ گردد
در زیر پا شکستم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه با بال خیر بینیست
با عالمی ز خودی ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خویان ساز خطاست بیدل
گر شیب پیش دارد آهنگ دویدن رفتن

چیار اشک خود بنیاد بهار قطرت کن
عرق در سعی ریز و صرف مجال کن

زمین خاک غبار از سجده گهر تمیا دارد
عبادت مسکن عبادت کن عبادت کن

در یک جا غواص از صدف یک نشد گوهر
توهم بار برداری و اکناف او ریاضت کن

دماغ گلشنت گر هست سیر سنگ کن
ز کل قطع نظر با حسن صحرا عبادت کن

گذشتن از جهان موج هو ننگ استغنا
همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

زدستت هر چه آید معنی رهبرای بیکو
دماغ چند صرف تدرد نیامد فرصت کن

گر از باغ طمع بیدل نداری حاصل از عبرت
چو شبنم زیر چشم با سیر تماشا کن

گر بدینسان واماند کم مطلب عنقا خواهم شدن / گام اوّل در رهت سنگ نشان خواهم شدن

آهنگ مجنونی تسلّی در فراهم تهمت است / از چکیدن گر فراهم روان خواهم شدن

جبهه هم در کمین سجدهٔ فرسوده است / عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی وحشتم سودای استقبال کیست / تا هما آید به بو از استخوان خواهم شدن

پرسش ار گر چنین با تیره روز است نفس / بعد ازین عمری و یک سر دادن خواهم

با چنین ضعفی که ساز شوخیم رنگ شکست / گر بگردد و هم بریزم کهکشان خواهم شدن

من از خود رفته‌ام دشوار می‌آید بچشم / محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما / در عرق ماندم آخر بی‌نشان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا هم کمین حال من / هر که بسمل گشت جنبد دل بسمل من

پیچ و خم با حیرت میرسد آیینه را / میتوان گل کرد از رنگ رفته استقبال من

در رهی هر ذره گرد وحشتم بالا زند / گر همه آیینه گردد نیست تمثال من

جز فنا در هیچ جا آرام امید نیست / آتشم خاکستر افتاد در دنبال من

گوهرم از مغز فرا دیدنم غافل مباش / سکه میخواهد بجای از تنجال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد / شرم بارست آبیار نهال اشتعال من

گر قناعت ناتوان ساز و سامان نگین / پشت ناخن نیز کف در شان نگین

آبجا از چه فروشی شرم باید داشتن / یکنفس وصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را گیرد / ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر محنت سوختن چه دارد ساغر اقبال جام / یکقلم خمیازهٔ بنده زعنوان نگین

کاش سر سودا به هر جا در خور همت شود / رشته وار پیکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد هر نگی مایه نیست / فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین

اعتبار اجابت نشان راه است بس / در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

هیچ طالع زیر بس افسرد کی در بار نیست / نام هم سر بر سنگ آمد ز دامان نگین

تا کجا وسعت کند بیداد باط اعتبار / نقصان کوهکن بر جنبید دکان نگین

با همه شهرت فروشی بضاعت هیچ نیست / چون عیان نام است در زخم نمایان نگین

بیدل از کلک زبانی نامش گر بیابد میرد / نقش چون تا زد نظر در چشم حیران نگین

ندت یک ترقی در آن این قدر تاب استخوان / گر طبیعت چرا شک شمع میشود آب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم / عمر باشد شمع می‌پیچد بجای استخوان

نرم خو یاران زندان در شکر راحت است / از برای مغز هم پرده خوب است استخوان

ایسکار از قعر دریا بروی می آورند
گر همه جنس گوهر انداز بگرداب استخوان

در مقامی کاز رواج همت بسمل کشد سر
ای هما کم نیست در یکعالم اسباب استخوان

آسمان یکجا نکاند ز اقابل سخن ندید
جز بدست استخوان فروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند همچو هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست حرات دیدم آن تو متنع در آستین
همچو شمع کشته خوابانده ام علم در آستین

بسکه چون شمع تنک سرمایه این انجمن
یک کلم هم در گریبان است هم در آستین

پر کشش حاصل قد لذت تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

با قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن
تا بکی چون ها مبکری شکم در آستین

با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی
عالمی ناپیم بحر جوشیده ام در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق تا پیچد بالا رهبری کار نیست
اشک هر جا سر بر آرد هم قدم در آستین

هر کسی گر تنگ دستیها مدارا میشود
سنگ هم از تنگ دستیها الا هم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش نام هم نمی بندد درم در آستین

بار حیرت اگر باشد دوش ناگزیر من
بقدر جوهر آینه میبالد ضمیر من

بجذب جاذبی موی سفیدی کهربا حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

اثر از همم نخجیر دم دو بالا میزند سایه
برنگ آه و اشک است آب پیکان تیر من

از پیش غبار آرایشی دیگر نمی آید
مزاج جنبش موی دکرهم خمیر من

بامید آثار ره هوس تمیز کرکنم حاصل
بچشم کیست تمکین ذره چون چین جبین من

الم پرورده ایام پیری از رنگ و ناموسم
گداز خویش میبالد چو اشک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ التفات کو
که شوری از زره فرصت نگیرد گوشه گیر من

مه نو مینماید جبهه از آسمان ابرو
قدح کج کرد آینه اشارتها آن ابرو

نه گلشن میکشد دستی نه دریا موج می آرد
بعالم فتنه میبالد دهان چشم همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کی خواهی تنک کردن
هنوز از گرد دست چشم میخواهد فشان ابرو

خط پشت لب هر جا رباید تاب آرد
عرق واشوید از لوح جبین نو خطان ابرو

بیاد چین ابروی تو هر جا میزنم زانو
شکست میکشد بر جبین خنده کمان ابرو

اشارات تحیر چشم بزم تماشا
برنگ ماه نو در چشم میگرد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیاز کهنه نقشان
بجای سجده میروید ز خاک آسمان ابرو

عرض شکست آراییم و غرور عجز بنمائیم | نیاید از جبهه‌ایم بجز بر آستان رو

بوضع سرکشی لطف تواضع چیده‌ام بهم
بجیب مصلحت تعظیم بعرض امتحان ابرو

هر کس به بیت نیست امید نگاه ازو | آیینه شکست تغافل که آه ازو
ای سایه‌دار مهر پرستان نمیرود | ما هم نشسته‌ایم بدرد سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه‌ایست | افسوس ناله‌ام نجوید پناه ازو
یارب علاج سوخته جانان کرم کند | داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو
مشکل که این دو شیوه ز هم گردد جدا | یعنی خجالت من و عفو گناه ازو
گرد نفس چو صبح به شبنم نشانده است | غیر از عرق نخواست بیابد نگاه ازو
آرایش زبان اگر از خجلت آورد | خاک توان شدن که نروید گیاه ازو
شوقم ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد | چندان رمید دل که شکست کلاه ازو

سامان اشک و حیرتم همه چه تهمت است
شرم توام کشد عرق گاه گاه ازو

ای عمر بدر دمی با ما رسیده رو | شور سپند محفل حسرت شنیده رو
ما از در امید وصالت نمیرویم | گو دل بحسرت آب شود خون دیده رو

زین

زینگونه تهمتی که نفس نام کرده‌اند | چون صبح یکدم آینه داری کشیده رو
عالم تمام معبد تسلیم و بیخودیست | هر سو روی بسجده اشک چکیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن | یکقطره خون شو و ز گلوی بریده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است | چون سایه پی بخاک نه و آرمیده رو
گلچینی بهار طرب بی‌تعلقیست | چون گرد هم از این دو سه بیت چیده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است | عمریست بار سرکشی اکنون خمیده رو
آگه ازین زبانکی نومید رفتنیست | خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده است
چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

نقاش تا کشید اثر ناتوان او | بند و قلم رسانه موی میان او
رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق | مهتاب سینه‌ای بکشد لذکتان او
عمر شرار فرصت گلزار زندگیست | لذ هم گذشته گیر بهار و خزان او
ما لاسراغ کعبه تسلیم داده‌اند | یعنی نقش جبهه کم آستان او
هر سال از تحاشه خود میدهد خبر | وهم است اگر ز من شنوی داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص | خلقیست محو فروشی گردکان او

تحقیق ظاهرست ز گلگشت یقین — در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست نشانه که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت برباد داد اجزای سرو — ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو
شعله در گردش خاکستر افتاده است — نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی — دامن بچین پوشیده است سر تا پای سرو
بسکه موزون بالد از شرم قامتت شد آب — صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف — ناله بستی در گلشن نشاندن جای سرو
اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال انجمن — سایه نخل افتاده است بر بالای سرو
پیکر آزاد را بار تجمل تهمت است — یکقلم دست تهی سر ویده از اعضای سرو
خاک بر سر کن که عشق و پای در گل مانده‌ایم — گر بهار این است وا حیف تنهایی سرو

پای در زنجیر و در سر گفتگوی آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرتی که گوهر تحقیق راه او — جوشد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه میشود نظر همت بلند — دارد عروج آینه تا نگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمیشود — آیینه داری سر تسلیم راه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق — گردون گر آستین بود دستگاه او
بر سر کشان چرا نفروشیم بار عجز — مالا شکسته اند بیاد کلاه او
بگذار تا بیاد تماشا خوش کنند — دل قابل وفاست مپرس از گناه او
شمع محو انجمن انتظار نیست — آیینه به سرمه بند نگاه او

هم بیاد سرو تو در خط بیدلیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

گر از موج گهر نشنید رمز خروش او — بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
خموشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان — جهان بیخانه هیچ است اینک بستر او
غرور خود بمیر راجاده دیگر نمی باشد — مگر فهمد خیال خاک گشتن عیب دوش او
حریم صحرای نومیدی چه سازم ناتوانان را — رباید هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بی کمال آخر بغنچه هم نفس نشود
فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

طبعیکه شد طرب اثر تو بخند او — جمعی شکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت — آینه بود جوهر مجمر سپند او

هرچند زخم چشم دو بار اعلاج
پیچواب فسانهٔ طوبی که می کشد

بار سپند باش بر فرق کرندم
ماهیم سایهٔ قمرهای بلندم

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته درین دندان گزند او

کجایی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خاریم آتشخانه ات کو

تو هم بی نیاز بهار فیروز
نگه تا چند پروانه ات کو

حباب آشنایی و هم خویش است
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد
تو خود افسانه افسانه ات کو

کمان بیضه آفات فی آنا
برون از خود سراغ خانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم آسیا شد دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده است همت
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گربانی فرصت نفس چندی دکان حسن گاه
جوهر سحر بر شکستن میرسد بیرون از کلاه

گیرودار محفل امکان طلسم حیرتست
تا هر خطی شد این صفحه سیاه میگردد

سینهٔ صاف شود بیرون تا دم زنم
درد هر ما چون حباب آبستن پرورده آه

چونکه در حیرت حیران تماشگهٔ امکان است
جوهر آئینه در دیوار حل گردید آه

به تماشا نیست حیرتخانهٔ ما زینهار
عشق اینجا آه دارد آنجا داد آه

صاحب کیسه ایم در پی غفلت سرا
آینه میگرد زمین بست جبهه خانه خود

طالب وصلیم ما را باستی کار نیست
ناله گر از ما شنیدند اشک ما افکنده

بی گداز نیستی صورت نه بندد آن تجلی
شمع این محفل سراپا سرمهٔ الله یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید تافتن
غیر طفل نیست ممد مرشد این خانقاه

ندیدم در غبار دود این عمر آخر آمد
بجز خوابیدن کار بیدار بیدای خوابیده

باین قامت نیست ممکن کردن از
بهرکجا تو میغ فتنه بر پای خوابیده

جهان هیچ نیرزد بعد ازین جهل و دانش ترا
تفاوت نیست در بینای و نابینای خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نقش ما پامال شد زیر صورت دیبای خوابیده

نماند از قامت حکم شکسته نهال امید
تنگ کردیم بر کل عیش از مینای

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل گشته ام در پای خوابین

بر رشتهٔ اثر دهیم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا واشوی کجاست گره

طلسم وحشتی از بیخودی چه خوش داری — ز شبنم تو به بال و پر هواست گره
ز غنچه کیست که غیر از شکست ایجاد — بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره
نگار بسته بلند است دست رهروان — درین بساط که ز قد شد عصاست گره
چو تار سبحه درین کارگاه حیرانی — فلک بکار من افکنده هر کجاست گره
ادب نفس شمر شرط جلوه کیست — چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
ز عشق تو نکشد خجلت زبان طلب — ز فرق تا قدمم پیکر حیاست گره
برو سراغ جنون کاغذی نمیباشد — بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من و ما سهل شمرای بیدل
تأملی که بتار نفس چهاست گره

به پیری منفعلان ای تعلق بهانه — بدل چون نفس بسته آشیانه
صدائی که پیچیده بر ساز هستی — چه هیچ جز ناله زنجیر خانه
اگر گشت باغ و گر سیر صحرا — روانیم از خود بچندین بهانه
از این بحر و ارسی امکان ندارد — محو نیست تا خاک گشتن بهانه
سرشک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه
دو روزی گزین ها و من نیست یاری — بخواب عدم گشته ام بی فسانه

محال است وا رستن از دام زلفش — اگر جلوه تب بال گردی چو شانه

غبار چه چشم بند است بیدل
چو دیوار تا افتاد صحراست خانه

بسکه مارا بآن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ها بسکه موج جلوه اوست — شیشه کن شکستی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها — گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان است — چشم کو باز تا کجاست نگاه
با تمیزی تمیزها دارد — کور را مسح چشم ماست نگاه
قطره دستی بلند خواهد کرد — چشم واکنیم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قامتش بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آینه — میگدازم دل که گردم آبیار آینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهای اوست — جلوه خوابیدست یکسر در غبار آینه
دهر اگر زین رنگ پرداز بساط حیرتم — میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه
عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر — هم بروی خویش میتازد سوار آینه

بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست / در شکست رنگ میبینم بهار آینه

پیچ و تاب جوهر هر نگه در حیرت فکر کاکل شکست / آخر از ما نیز رنگی کرد اظهار آینه

در ره آب و رنگ ها از ناز تحیر میخزند / بر کف دست حنا بست اعتبار آینه

استغنا نیست بیدل دولت جاوید عشق
حیرتم تا چند پرداز و کنار آینه

خشم لا آینه پرداز ترحم کرده / در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر مویی زبان التفات دیگر است / بسکه شوخی گر خموشیم هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم پر میزند / قلزم امار و ... از خود تلاطم کرده

معرفت کو از صلاح ما و منی پوشیده / غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده

این زمان عرض کمال لعل فکر آبله سر است / آدمیت هستی هر کار گندم کرده

بحر امکان شعفی موج سر از وی ریخته است / دست آرایش نمیگوئی تبسم کرده

جسته بیدل اگر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم کف دم کرده

دور از بساط وصل تو مائیم دیده / چون شمع کشته داغ نگاه رمیده

باز آگه دارم از انکه وا پسین هنوز / ته جرعه شیشه تهی رسیده

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس / عرض گداز صد نگه آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است / دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح از تبسم یاران بهم رسید / منهم گرفته ام پی رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن / خورشید تر ز رنگ آینه دیده

شد نوبهار و شاهد نشئه ندیم کو بلبل / در سایه گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم از محیط / کنج دلی به یک نفس آرمیده

درس محبت از چه بیدل علاج من / خورشید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک حسب است
پیمان شکسته وجود کشی خمیده

گر همه نقش جبین ما از چرخ برتر سجده / تا ز پیشانی اثر داری برات در سجده

دام تکلیف نیاز نیست هر جا مهر ثبت / یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرسوده آستان ستر / چون نماز غافلان سیلی خورد هر سجده

ناله داری سر کشی کن از طلسم خود برآ / ای نزاکت نیک غفلت بر مکرر سجده

جرأت پرواز خاک را اگر دو بر دو بیت / دانه هر گه میکشی سر درنه هر سجده

در ضعیفی رشته ساز همت ای بید است / از رگ گل غبار نیست تا در سجده

هم وضع اشک خود بسمی عبارا گو بگیر
از گریبان تا برون آورده هر سجده

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
شوخی ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ام
عشق چندین گلشن از ما نقاب انداخته

غیر شور ما و من بزم دیگر نداشت
عیش این بزم نکهها در شراب انداخته

زحمت همت تا نبیند داغ اندوه کسی
سایه خویش را دور از حباب انداخته

این خیال اندیشی طوفان آمده کم کابل
میفشانی چشم نهفت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر ترا
آسمان طرح تو نگه در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آیینه دردی
ز دیوان نگاه مست بیرون آورده هم گردی

تماشای سواد عافیت بی از خود ست ایم
مگر مژگان کند کشتی برون تا من کم کردی

زبس رنگ تغافل بست آن چشم اقبالم
نیاز ریزش توان در پر طاووس آوردی

بروی چهره امکان من آن سنگ اکرامم
که هر کس میرود از خویش مژه زمین گردی

زبس حسن محبت میزند بر عرصه عبرت
زمان این سیر آورند تا پیدا شود مردی

چو آتش ز هم سپندی بر افشان ام
بدوشم تا کی محمل کند فریاد بیدردی

تپیدن آنقدر کز هر نفس در خون شد
بسعی کوفتنها گرم کرد آهن سردی

گر یک مژه چشم فراهم شده باشی
شیرازه اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته ات رنگین است
رحم است به زخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند به دوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

با جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است اگر بی نشده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافله سرمه متاعند
کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست
ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی

هشدار که اجزای هوا مست حباب است
کو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوت گه تحقیق ز تمثال بری است
آیینه چه اینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یک سر مو خم شده باشی

ای نم اشک همین مایل مژگان نشوی
سیل خیز است جهان این همه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش کمین حیرت است
جلوه محو است گر آیینه نمایان نشوی

هر قدر رشته این آن تامل دارد
بگشا گره آن که دندان نشوی

آفت نکهت حنا دست تبسم مباد
کشتی فلک اینجا به نمی طوفانیست
وحشت از کف ندهی هر نفس در قفس است
فکر کیفیت خم نیستی می خواهد

خم عاشق کهنی نیست پشیمان نشوی
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
ای که سعی کمرت نیست مژگان نشوی
تا سر از دو آرزو رفته ست گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آن جلوه چون آب روان
همه تن آینهٔ پروازی حیران نشوی

محو بودم هر چه دیدم شمع دانستم ترا
غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد
حرف غیر لا میبرد از هجوم ما و من
مست خاکم اینهمه سامان عجز ناز تست

گر همه مژگان گشود عنقا دانستم ترا
اشک میرفت از من به هوس دانستم ترا
بر جهت دانا نهادم گوش دانستم ترا
هیچ کس از یار از من غلط مفرود دانستم ترا

پیش امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاکستر دانستم ترا

بوج ست تماشای تو با اظهار تلافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان شد
زندانی حرمانکدهٔ داغ و فاییم

ای کسوت موهوم فنا نهٔ بنانی
جز آب چه دیده ست ز شمشیر علافی
بر ما نتوان بست خطاهای معانی

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر
شد عمر و هنوز برفتن هوسی

کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
رقص بسمل که دید با این لنگر

قومی که بدکرداران شند با مغرورند
وان فرقه که با وجود سازند عجز

جمعی که گنهکاران شند با مأمورند
یعنی که چو ما بجا که یکسان با شند معذورند

ای سرخوش بادهٔ تردد جامت
لغز تو همانی که دمی طفلی هسم

مشکل که توان رفع نمود ابرامت
با جنبش گهوارهٔ نبود آرامت

ای حسرت محض ناچیز از دست
زحمتکدهٔ خیال نتوان بودن

جهل غفلت شعور تمیز از دست
لذ هر که بود بقا فنا نیز از دست

ای رفته غبار و همت از من میرقص

گر در خلوت و گر بمحفل میرقص

یعنی چو نسیم گرد خود بیخبر

آتش بر فرق بار درهم میرقص

نمود معنی احوال من صورت نبندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویر

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیری

افتاده‌ام برهت چون اشک بی روانه
مکتوب اشتیاقم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گرد نگاه هم فریاد ناتوانی

آنجا که عشق ریزد آیینهٔ تحیر
روشنتر از بیانها مضمون بی‌زبانی

یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
تا کی برنگ فرصت کار پرواز آشیانی

از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه فرصت
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی

بیدل غبار آهی تا نه تک اوج گیرد
از خاک سینه دارم جنس صبح نردبانی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آغوش جو بید از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طبیعت نقش پا افتادگی

عمر ما چون اشک کنج راحتی میخواستیم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درد چون گردباد
همچو صحرا ایمنی دارد در سرا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر عجز است داری آستر
بر سر ارباب قوت می‌بندد حنا افتادگی

مرد وحشت گر نه‌ای با هر چه هستی صلح کن
ای بیک رو نی مثل با جنگ افتادگی

خط بر کار کمالت ناتمام افتاده است
تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت هر صورت بی نام خدا افتادگی

کاروان نقش پاییم از کمال ما مپرس
منزل ما جادهٔ ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد با زلف دوتا افتادگی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که با موی بس عزیز
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

یاد بادا حسرت بنیاده‌ها از صبر برون
چون نگه در چشم حیرانیم مقامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی‌نیازیهای ناز
خدمت رشکم میکردی غلامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرسید
یک دو گام آنسوی تمکین طرفه گامی داشتی

کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر ز خلوت نیست به کنج ابروت نگه / چون نگاه با بنازان سیر پا می داشتی
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا / پیش از اینهم با همه تمکین حیا می داشتی
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنت / آه کو ای بی‌دست کاهی دور جا می داشتی

تیغ هم بر بیدل ما بود احسان بود و بس / گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی / نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی
فلک بر مهرهای ثابت و سیاره میلرزد / مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گشت مینا برقص آید / در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطه جادو که دارد نبض گیسویش / چنین باری مگر دست فسونگر کند بازی
شهید ناز او خوش گرمیی دارد که از شوقش / چو نبض موج جوهر دم خنجر کند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسملت را / آخر نهان خواهد باتم که بسر کند بازی
ز بس اضطراب آهم نفس در سینه ام گم شد / بکوی آن طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی
نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش / چو طفلان تا بکی با حلقهای در کند بازی

جنون خو بسند هر کس ز شوق افسون بیدل / در آتش هم همان خوشتر که گل بر سر کند بازی

زبس

ز بس گلها تصور نکو مژگانی / بجوش نشأه هستی چه شد خدادانی
شرر کل ست خزان و بهار امکانش / ندارد آنهمه فرصت نگه گردانی
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند / غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
بعجز کوش گر از شرم جوهری داری / مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد / بس است جوهر شمشیر موج عریانی
کشاده روی ارباب دستگاه مخواه / فلک بجیب مه نو نهفته پیشانی
فراغ هست ز اسلام و کفر و عز و جاه / یکیست سبحه و زنار در مسلمانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن / در انتظار نویسی بچشم قربانی

حریف حوصله تا ممکن است بیدل باش / مکار آینه تا حیرتی نرویانی

بسکه با روی تو خجلت کشم از زندگی / بر حریفان مرگ دشوار است بی من زندگی
با چنین درد یکه باید زیست حرف از دوستان / به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
کاش در کنج عدم با درد سر می سوختم / همچو شمعم گو بلای مرگ روشن زندگی
خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا / عالمی شد بار جز بر بالکش من زندگی
با نفس گردیدن از آفات ایمن میکند / آن چراغ را که دارد زیر دامن زندگی

تشنهٔ آبی نباید بود گر سر بگذرد — میشود لغزش دم تیغ از گذشتن زندگی
فرصت آوازان که هم یکدیگر گردد سر — تا یکی دارد چو سنگ حرف لازم زندگی
هر که می بینی دکان آرای ناز دیگریست — زیر قماش پوچ یعنی تا بمردن زندگی

شبنم آسا بود بیدل خجلت و از صبح
بر کفن نه تا عرق گل از دویدن زندگی

چو چندی شدم محو نازک ادائی — ز موخط کشیدم بشهرت نوائی
فغان داغ ها شد ز بیدست و پائی — فسردن آتشم ای طپیدن کجائی
بآن اوج اقبالم از بیکسیها — که هر مگس بر سر من همائی
کباب وصالم خرابست حالم — ز عشقم چو من نالم فغان از جدائی
نشد آگه از حسن صید ضعیفم — سر انگشت پیکان تیرت حنائی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی — ز خجلت جبهه دارم گدائی
ببالد هوس در هوس ساده لوحان — کند عکس در آئینه خود نمائی

بسا ز خموشی شدم شهره بیدل
دهد بالا ز دهانشکم از بی نوائی

خیالم هر کجا تمهید خواب بی روی کردی — بخواب بیخودی بی بهارم بستر گردی

نفس

نفس جز ناله بر باد طپیدن داد اجزایم — بطوفان خجالت کرد نه حیرت لنگری گردی
بیاس راز الفت گر بید زیستن کار من — اگر چه آب میگردید مژگان هم تری گردی
بانی نازک مزاجی حسرتم آنچه میدادی — و گر نه جنبش مژگان بچشمم نشتری گردی
بنحسین سیره ممنون تغافلهای گردونم — نه شیشه ام بر سنگ اگر رو بلکری گردی
در تنگی حرا افلاس نامی دارد آزادی — چه گل سر و مسکین کرد وداع بی بری گردی
بنفی و هم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی — شکست شیشه هم سر در گریبان پری گردی

لئیمی با چه اهل افتا تنهای در هر جهت
کسی کو شیر اگر میداشت با سستی گری گردی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی — بحر غوطه نهی ناخدا چه میجوئی
جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا — دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست پریشان است — رفیق جیب سحر از هوا چه میجوئی
متاع خانهٔ آئینه حیرت است اینجا — تو دیگر از هم بیدعا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما داده — تو گر نه کور دلی رهنما چه میجوئی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست — بغیر سجده ز پشت دوتا چه میجوئی
صفای دل نه پسندد غبار آرایش — بدست آئینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص حرف احباب حلقهٔ دام است / نم مروت لذت شبها چه میجویی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما / کسی نگفت که در زیر پا چه میجویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را / پی رمیدهٔ ما را ز ما چه میجویی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز تار سوخته بیدل صدا چه میجویی

باین تمکین خرامت فتنه در خواب است پنداری / تبسم از حیا لعلت بزیر آب است پنداری
غبارم از خرامت شبنم جهت عالم / حضور حیرت بسم ما تنخراب است پنداری
ندارد ساز عجزم جوش نگه سامان آهنگی / ثمر کائنات شوخیهای مضراب است پنداری
سپند آتش حرص کجام ذرات امکان را / تب شوق تو خورشید جهانتاب است پنداری
سر از بالین نازم یا دمحمل برنمیدارد / بساط خاکیان را شکر خواب است پنداری
بفکر هستی از خود هر نفس میباید رفتن / خیال مشت خاکم عالم آب است پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک میلیسد / تو از پندار حرص تشنه سیراب است پنداری
دلیل شعر عشق است محو حسن گردیدن / نگه گستاخی دارد که آداب است پنداری
خیال از نهان تحقیقم غباری در نظر دارد / مصور کمین طرح سنجاب است پنداری
تحیر صورتی نگذاشت بر آئینه ام بیدل / صفا خانه دارم که سیلاب است پنداری

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار پیچی / دمی کشمکش که بر رز خاک سر پیچی
نفس خون گشت تسکین حبابی هم نشد حاضر / چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز حیرت پای در گل مانده تحریک مژگانی / نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی
بخط عنبرین هاله گیری ماه تا با زا / ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی
زند پر در کار اسیر نازت نمی آید / بگرد نازکی گر دمیتا تا کمر پیچی
کمند اینجا رساتر خور سامان چه دارد / جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی
بپرواز هوا بندانی مغز بر سر تا پیچیدن / تو محو طاهری عمامه میباید بسر پیچی
بپرواز هوس تا یک نفس میسوزی ای غافل / کمند ناله جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زیند و نیرنگ هوس بیرون نمیباشد / نگه گر نیست باید چشم بنیند بر خبر پیچی
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کس را / اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی
غرور و عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد / تو هم چندانکه بر خود بیش پا بیشتر پیچی

بسر پیچیده هم ناله ات آن عالم که شبها
کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

ز حسن شبنم مستش واشد نقابی / در حسرت فتنه دارد جام شرابی
موج خجالت یکسر پیداست از لب جو / گر نیم قامت او گردید آب آبی

گیرم لبت نگردد پای گر تکلم
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجه ناز در خضاب نیمی

از خط حسن فرسست ساماں خواب نازش
بر رو سایه هستی در آفتاب نیمی

کیفیت تبسم بالیده یک سر مو
گر نقطه دهانت طرح انتخاب نیمی

باکست دفتر ما کز برق ناسیها
باقی نمیتوان یافت از صد حساب نیمی

سرریه ما بکف عمر آنهم بباد دادیم
در کسب حرص هستی در خورد و خواب نیمی

قانع بجام وهمیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از صد حباب نیمی

عمریست آنهم لذت مانند مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام در این باغ کز درد بیدماغی
تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلیم
انهم بمعنی زر هیچ کتاب نیمی

موی سفید گه آماده فنا باش
بعضی معمور این شهر بردست آب نیمی

همه نشاط این بزم از بسکه ناتمامیست
چرخ لذت هلال است جام شراب نیمی

نیارد صدا این محفل مخالف آهنگی
برون تا کی ای بیخبر گوش را افشان کن

نجم فریاد بلبل میکند کرنگ رنگی
تو هم ای بزیر بال طاوس سرنگی

ازین کهسار مگذر گر ادب از در تنگی
پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگی

سحرگاهی نوایی بگوشم کرد کای غافل
نفسها ناله گه تا رسد هستی باهنگی

فضای وادی امکان ندارد گردی از لغزشت
همان چین است کز خارا بدامانت زندگی

در این گلزار رنگ کذ فسون فرصت اندیشی
فسردیم و ببستیم آشیان در رخنهٔ سنگی

ز طبع ما درشتی بی یاد رفتگان بیدل
خرام نالها یکدشت در کهسار ما سنگی

نبری گمان معنی تو بجا رسیده باشی
ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خودسریها نروی زره چو نشتر
سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی

نگه جهان نورد و قدمی ز خود برون آ
بز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
بتو کار نیستم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی

ز شکست نیست هستی اثر تو بیدل این بر
بکجا بسر امتیازی چو صدا رسیده باشی

گردون درخاک اگر نشاند ما را
ها شغر مصرع روان نفسیم

مشکل ز نو وحشت بر کم نند بالا
مرد آنکس سکته خواند ما را

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
مظهر گشتن اگر در رنگی آمیخت

گوهرها داشت شوخی دیدن ما
زنگار شد آینه تراشیدن ما

حرف اینجا بود می شنودم آنجا
همگر چو جرس سر از سر رفتن نیست

آئینه پیشتر نمودم آنجا
جائی نرسیدیم نبودم آنجا

گر عافیت است گر شکستن آنجا
دستش گیرد کسیکه دستت گیرد

از ساغر اعمال تو مستست اینجا
فردا همه کس دست بدستست اینجا

امروز کلید نو بهار است حیا
از نکهت وفا بوی تجلی دریاب

صد قطعه موج گل بیار است حیا
یعنی که دعای وصل یار است حیا

واماندن هر سنگ نشان کردم مرا

دنباله گرد کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذشتیم از خیر

بار نفس چند گران کرد مرا

آسانه وضع مشکلی را دریاب
ای محو تماشا کن عجز غرور

وز خون نه طپیده بسملی را دریاب
هر سیار است بیدلی دریاب

در عهد شباب
یکچند پی زینت و زیور گشتیم

از روی حباب
یکچند پی دانش و دفتر گشتیم

نقش سر آب
واقف چو ازین جهان ابتر گشتیم

ما را دریاب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم

پیری بسر رسید بگذشت شتاب
دعوی تا کی زمان عجز است تم

از موی سفید مرگ و اگر د بقات
ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

گاهی عبث آب و دانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفت گو باید ساخت

گاهی از عیش ترانه میباید گفت
تا خواب همان فسانه میباید گفت

یکسر رنگیم تا هوس آینه است
بیدا یا مابعد فنا خواهی دید

اینجا همه دود وهم قیاس آینه است
هر شخص بر آمد ز لباس آینه است

آن معنی شوق کز ادا بیرون است
بیساخته خاص نسخه مجنون است
نه لفظ فنا نی استعارات بقا
این مصرع حیرت چقدر موزون است

هرکس گامی براه حسرت برداشت
چون آینه در نفس قدم بستر داشت
عمریست زمینگیر موج گهریم
ما نغز صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یکقلم بی اثریست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میکنی شیشه بریست

ای معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال محال است محال
معنی همه معنی صورت در صورت

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت
مطلوب ز کوشش چه جهان فاصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد
دست مژه ببین چقدر آبله داشت

هرچند نفس غبار دامنگیر است
با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما زهست تعلق نگرفت
تصویر ناله ناله تصویر است

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
میدان یقین سرکشی کم میداشت
گر سجده هیچکس نمیکرد اما
گر شیطان صحبت آدم میداشت

دردی نچشیدیم که دوائی تو نداشت
آهی نکشیدم هوائی تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
رنگی نشکستم که صدائی تو نداشت

صبح پیری تمه اجل آشامیست
اینجا هوس عیش خیال خامیست
موکشت سفید فکر جمعیت چند
بر جسم شکوفه جامه احرامیست

این باغ که گلهای بهارش خوردست
یارب چه بلا عالم اندوه نموست

چون غنچه ز بس هجوم فکرست اینجا
صد بیضه شکسته و یک زانوست

اندیشه بخل از یقین مهجور است
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
با خلق حسد ز فیض معنی دور است
چشمی وا کن که تنگ چشمی کور است

ای آنکه مرا تفحص حال پریست
کز عدم است موج دریای وجود
غافل مشو از جهان تمثال پریست
این شیشه نهان یکقلم بال پریست

هر چند که اینجا جای سامانی نیست
از حسن انتظار غافل نشوی
در صید مراد گر دم امکانی نیست
خمیازه دام بی چراغانی نیست

هر نور که ماه بر ورق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید
سامان بهاری بطبق داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند خرد بصنعت خویش فرداست
نقاش بزور کلک خود میناز
در محفل عشق آتش کارش سرد است
گر دامن او کشد ز دستم مرد است

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
آخر همه شکسته خفتیم بخاک
سودا ز سر شعر بیابانها ریخت
این آبله آب تیغ جولانها ریخت

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
آیینه ما عرض جوهر پاک است
جز حیرت از این چمن گلی پیدا نیست
این کوچه انتظار نقش پا نیست

گر پیرهن اطلس کنی قبا و دلق است
حق محو هوس لیک با وهم تمیز
در کوه شکافی زر و سیم و طلق است
هرگاه بتعلقش نمودی خلق است

هر رهرو همتی بی جهد کماشت
هیهات تو بخاک ناامیدی ماندی
بار خود را در این بیابان نگذاشت
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت امید هراس فرصت
ویرانه خاک عمرها خواهی شد
کاری کن و مگذار قیاس فرصت
حسرت نشود دیر مباش فرصت

تا ناز ندیست غیر رم اندیش است
با قطع نفس منزل آسان گیر کو
تا بال بود طلب بجای خویش است
تا ره باقیست رفتنی در پیش است

امشب که بمحفل ظهورت گذریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سیر خود کن گر از فروغ نظریست
سر تا قدم شمع گریبان و سریست

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیران نظر عرصه که بسمل گیست
هر نقش نگین که بر رو بر روی ریخته
آئینه بهار رنگ خون بیخته است

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست
اینجا نه هیولی نه صورت جسد است
این صفر چو محو شد همان یکعدد است

حق با ما چون و چرا نزدیک است
کو همصحبت چه آشنا نزدیک است
چون پرتو خورشید بین بر خاک
دوریم از و بسکه بما نزدیک است

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است
خون گشته دل از خیال پرداختنم
دورم ز رسیکه بیم در نظر است
آئینه بعین وصل تمثال گر است

سر تا سر این بزم بهار نگه است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
از دل تا دین به قرار نگهی است
گر نه بد این هم غبار نگهی است

نقد طرب جهان عنایتش بس است
دل روشن کن ز رنگ اسبابت را
خورشید متاع و خانه خویش بس است
اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

بی همنفس هنوز پیچش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
مالا قدمی چند بلغزش باقیست

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج
تا با مروزونی بفرد المحتاج
موج گرمی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

زان پیش که با خیال پیوندد صبح
اعمی نفسی رو فرصت دارد

واکن مژه که بار می‌بندد صبح
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
دریای تو از یک نفس زنجیریست

تا کی ز هوس بدیدن شاخ بشاخ
شرمت باید ز جرأت کام فراخ

مشت خاکی که گفته اند انسانش
در تعظیمش ملک جبهه ها می ریخت

وز چرخ گذشته است غرور شانش
آدم کرده است اینقدر شیطانش

دیدار کلی نیست که چیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص

یا صورت صبحی که دمیدن رسدش
چیزی نشنیده دیدن رسدش

ای مغز خرد دماغ تشویش مباش

عمامه نه بزرگی اندیشه مباش

گر یک سر موست آدمیت کافیست

چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

بیدا

آیینه وران جوهر شمشیر ندارند
نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق

اجزای مدارائی ما نیست مصاف
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زیر پیش گه احسان فلک شعله فروشد
هیچ عرق ریز با مان تلافی

مستی به سرم آمد رفت عهد هوشی
زلف لیلة القدری صبح عید بهاری
زود جنگ بد خوی دیر صلح مه روی

سایه بر سرم افکند تا ها لا آغوشی
حسن چهره آشوب بدری نشتری بنا گوشی
شمع عنبرین موی هر عتاب خاموشی

آتشیام هیولا سوخت رفع از حسرت
دهری از نفس برجا همچو شمع خاموشی

سر کشم صد سحر خندیده است بیداد تأثیری
با سامان مدار امنیت دیدار گردیدن
من مشتاق ندید انتهاها چشم نگاهش فرو ماندن
اگر از اهل تقوای بپرهیز از توانائی
چه دیدی ای اهل زین حیرت آبادی موهومی
رهائی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا

کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری
صفا در چهره زنگار در دید است اکسیری
نشد ظاهر خنده بر عالمم یک اشک تحریری
حد در کیش تعین جوانی نیست پیری
تو در خواب آن هم غنچه آغاز تعبیری
بقا غمخموشی هم نفس دارد بم زیری

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

افراط حقیقت است اعیان تفریط
کم ظرفی ما فضل ترا مانع نیست
اینجمله مرکب آمد از فیض بسیط
گر قطره بود قطره محیط است محیط

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی
ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی

عالم همه افسانه تکلیف صدا است
آه از تو درین مجلس اگر بر ننشستی

نار استی از جاده فهمت بدر انداخت
بر خط تحقیق و به مسطر ننشستی

یکدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک گذشتی و بر آن در ننشستی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

سنه ۱۳۱۹

ق

[illegible]

[illegible] [illegible] این کتاب [illegible] [illegible]